MA LIBRARY

بتوفیق خدای برحق قادر مطلق

مجموعهٔ غزلیات رنگین و دیوان اشعار بلاغت آئین سرمایهٔ بهجت و شادمانی
و پیرایهٔ عیش و زندگانی مصئون از تشتت و تفرق موسوم به

گلشن تعشق

از نتایج طبع وقاد فصاحت بنیاد ثانی ظهوری و ظهیر میر مظفر علی اسیر مرحوم
که هر محاوره اش با محاورهٔ اهل زبان موافق و هر لغت و اصطلاحش با کتب لغت و اصطلاح مطابق

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو پیرایهٔ طبع پوشید

گلشن عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

بحب آل عبا بخت ماست یاور ما | که کرد مهر شفاعت نبی به محضر ما
بعشق ساقی کوثر چه غم ز روز حساب | که خط عفو گناه است خط ساغر ما
جهان بذیر نگین از سر سجود آمد | نگین خاتم سنگ در که شد سر ما
نوشته ایم کنون وصف لعل سنے که شد است | بیاض دیدهٔ یعقوب فرد دفتر ما
ز داغ مهر که یارب بلند رتبه شدیم | که حلقه شد پی تسلیم چرخ بر در ما
رسیده ایم ز مستی بر تبه که یکیست | زلال چشمهٔ تسنیم و دُرد ساغر ما

M A.LIBRARY, A M.U.
PE4538

خندهٔ گل کجا به فصل خزان | که شود برق آشیانهٔ ما
سرمه گشت استخوان ولی شادیم | گوشهٔ چشم اوست خانهٔ ما
بلبل گلشن اثر شریم | گهر گوش گل ترانهٔ ما
شهرهٔ عشق قیس بسیار است | کاشش می بود در زمانهٔ ما
طائر پرشکسته ایم بدهر | قفس ماست آشیانهٔ ما

آب حیوان نصیب خضر اسیر
مرگ ما عمر جاودانهٔ ما

رشتهٔ تسبیح از زنار میسازیم ما | راه ناهموار را هموار میسازیم ما
غافل از مقراض صیادیم در فصل بهار | شانهٔ بال و پر از منقار میسازیم ما
کنج عزلت را حصار عافیت فهمیده‌ایم | حلقه گرد خویش چون پرکار میسازیم ما
مطلب ما جلوهٔ یار است از ترک خودی | هر مسجد و دیر را مسمار میسازیم ما
وا غمها بر دل که از داغ محبت چیده‌ایم | خانه باغی از برای یار میسازیم ما

[illegible]

غزل

آئینه جمال تو صدق مقال ما

ور نشان تست آیه نقص و کمال ما

یاد وفا که بود ز پا یمال ما

آمد بانتقام دم انفعال ما

عشقش به سوزن مژه ور [illegible]

در بزم وصل دوخت دهان سؤال ما

گاهی که سر کشید بگلزار مغفرت

آتش رسید از عرق انفعال ما

طوفان نوح و گریه آدم تمام شد

[illegible] ملال ما

[illegible] آشیان

[illegible] دست [illegible] کمال ما

از دم سرد من آگه شود ار آئینه ساز	نمد از قاقم و سنجاب کند آئینه را

شل من تشنه لب وادی غم کیست سلیم
عکس من چشمه بی آب کند آئینه را

جامی که ساختند ز گرد ملال ما	پر شد ز باده عرق انفعال ما
در خانهٔ دلست سویدای اول مکین	بیرون ز کعبه پا نگذارد بلال ما
بر صفحه زمانه برنگ شبیه بدر	اندیشه زوال ندارد کمال ما
کافیست بعد مردن ما بهر دفن و غسل	گرد ملال ما عرق انفعال ما
از موج خیزی کرمت رقص میکند	گرداب وار کاسه بدست سؤال ما
چون معنی دو مصرع بیتیم ما و دوست	در عین افتراق بود اتصال ما
تسخیر آفتاب بود ذکر روی تو	توصیف ابروی تو دعای هلال ما
بشنو صدای قلقل مینا که هست	شکر فروش طوطی شیرین مقال ما
کاری که عاجز است مسیحا در آن سلیم	آید ز دست مطرب فرخنده فال ما

۴

[illegible] سؤال ما

[illegible] انفعال ما

غزل

[illegible]

زنده در گور ز افسردگی خود شده‌ایم | لحد ماست چو اخگر کف خاکستر ما
تیر او آمد و یک لحظه به پهلو ننشست | پرفشان طایر اقبال گذشت از سر ما
یاد ایام که بودیم زیارتگه خلق | نقش پای دگران است کنون افسر ما
چشم از فیض بزرگان جهان بستیم | آب چون دانه ز دریا نخورد گوهر ما
تیغ تو کاه ربا داشت مگر پنهان | سبک شد به چه چون کاه تن لاغر ما
حال افسردگی از عالم ایجاد مپرس | مرده در کنج مزار است که دل زبر ما
خسرو ملک جنونیم و نگین داغ دست | گرد باد افسر ما ریگ روان لشکر ما
گر تو نوشابهٔ عهدی بر هست پا بنهیم | نیست مکتوبی بر عادت اسکندر ما
از سر مهر تو روزی که قدم رنجه کنی | آسمان آید و صد سجده کند بر در ما
کار با صحبت هفتاد و دو ملت داریم | با همه ربط چو آیینه بود جوهر ما
هر که در کان نمک رفت نمک شد آخر | گشت اندوه خوشی در دل غم پرور ما
از خدا زلزلة الارض دمی میخواهیم | تا برآید ز زمین شاید اسیر اختر ما

[illegible] است اینجا

تازه و صف رخت باغ طبیعت گل را
بلبل آید بتماشای غزلخوانی ما
سرو سامان تو با بی سروسامانی ما
ساخت مجموعه اجزای پریشانی ما
پرده شرم تو شد باعث عریانی ما
سیر افلاک کند یوسف زندانی ما

تا دیده است گریم چشم پر آب را

زشرم چشم سیاهم که داد چون نرگس
سپهر کاسهٔ خالی درین بهار مرا

فغان که سوره بیانگ بلند میخواهند
بخواب خوش نگذارند در مزار مرا

دماغ نالهٔ بلبل کجا که از ضعف
صدای خندهٔ گل کرد سنگسار مرا

بغیر روی تو در دیده باغ تاریکست
چراغ کشته بود لاله در بهار مرا

نمی رسید بمن دست چرخ تا خامی
چو میوه پختگیم کرد سنگسار مرا

شمیم زلف بنیرمی که چهره افروزد
چراغ مرده بود نافهٔ تتار مرا

بصد لباس تلاش تو کو بکو کردم
کمال شوق تو کرد از یکی هزار مرا

زمام کشتی دریا بدست ملاحست
بایستادن و رفتن چه اختیار مرا

دمید صبح وصال و بر آمد از من دود
ستارهٔ سحری گشت شمع وار مرا

هزار سال بگوی بتان گذشت اسیر
فغان که کس نشناسد درین دیار مرا

جاده‌ها سلسلهٔ موج پریشانی ما
پای سرگشتهٔ ما کشتی طوفانی ما

آن میکشم که نیست تکلف بشر بهم | ساقی بجای آب بمن ده شراب را
ساقی بیا بمن قدمی پیشتر ز مرگ | بر خاک گور تا تو نریزی شراب را
بنیاد این مکان نبود جز بخاک غم | ما خوب دیده ایم جهان خراب را
جهلست توشه سفر وادی جنون | ته کرده ام چو نان مسافر کتاب را
سیراب و تشنه دره شوقت برابرند | یک کاسه کرد عشق شراب و سراب را
روشندلان که در چمن حسن رفته اند | از کف فگنده اند گل آفتاب را

آمیختند بهر خمیر تنم اسیر
با آب خضر خاک در بوتراب را

چشم موجیست از ان جنبش ابرو ما را | که ازین سو پرواز لطمه با آنسو ما را
در عجب روز سیه نی تو نشانید چنین | شهپر زاغ نماید گل شب بو ما را
تن مجروح بصد زخم دگر مشتاقست | بگذارید بآن ساعد و بازو ما را
تن دهی با جنبیدن سبب اعزازیست | جای بر چشم جهان ست چو ابرو ما را

از می یار و ز گل کاشانه میسازیم ما
در جهان بی‌خانمانی خانه میسازیم ما
[illegible] کیفیت [illegible] کاشانه میسازیم ما
مستی از دور و ته پیمانه میسازیم ما
[illegible] جام [illegible] خانه میسوزیم و آتشخانه میسازیم ما
[illegible]

روغن شراب شیشه بجز چراغ مزار ما
[illegible] کشته نگه دست او ایم
پاینده و دشمنی نتواند شمرد ما
از [illegible] فلک از [illegible] فرده‌ایم
عمر [illegible] سبزه ستان بر مزار ما
در خاک حسرت مژه یار برده‌ایم

مجنون به تیره بختی خود ناز میکند	غالب که بره است سواد از دیار ما
چشم طمع مدوز چو ساغر بدست غیر	جا گرم کن چو شیشهٔ می در کنار ما
مُردن بدرد عشق کم از زیستن نبود	کار مسیح کرد اجل در دیار ما
خاک از حرارت تب دل سنگ گرم بود	نگذاشت دست فاتحه خوان بر مزار ما
وصل بتان کجا که درین روزگار سنگ	جز سنگ جوع کس ننهد در کنار ما
جان می برد ملال و هوس زنده میکند	روز قیامت است شب انتظار ما

او واشت تعمد فاتحه خوانی مگر اسیر
کامشب پرید چشم چراغ مزار ما

تنها نه گرد آئینه صاف از غبار ما	کور آید و بچشم رسد بر مزار ما
سوزد ز جلوه خرمن صبر و قرار ما	با برق همعنان گذرد نیسوار ما
خود تشنه ایم و از مژه اشکبار ما	دریا چو ساحلست روان در کنار ما
با صد هزار زخم چو گل خنده میزنیم	افغان چو عندلیب نباشد شعار ما

٨

[illegible] میسازیم
[illegible] میسازیم
[illegible] میسازیم
[illegible] میسازیم
[illegible]

ای
[illegible]

ای بشوق تو شل رسیدنها
نارسا در رهت رسیدنها

دهنت نقش مهر دیدنها
سخنت زیور شنیدنها

یاد می آیدم جوانی عشق
ناله سرد و گرم دیدنها

ته و بالا شود هر دو جهان
دل بیتابم از تپیدنها

گشت هم آشیانهٔ عنقا
طایر رنگم از پریدنها

نجم بر اوج آسمان گردید
چشم من از بلند دیدنها

از بلندی به پستی افتادم
صورت میوه از رسیدنها

قدرم افتادگی فزود به دهر
قطره ام در شد از چکیدنها

ای زبان شکوهٔ فلک تا چند
گوش من کر شد از شنیدنها

جامه چون گل درین بهار اسیر
چاک چاک است از دریدنها

در شکست فتح الباب باشد ناپدید اینجا
رگ خواب است چشم قفل را گویی کلید اینجا

شکر این کے شو داد کہ خطاب
انچہ فردا وسے ہے باہل جہان
خضر راہ است ہیچو ختم رسل
چون علیؑ وے امام ہدا

لی عبادی تو دادہ مارا
از عطادی تو دادہ مارا
طرفہ ہادے تو دادہ مارا
خضر دادے تو دادہ مارا

از کجا شاعرے اسیر کجا
اوستادے تو دادہ مارا

راہ عشق سے عجلت چہ صوست اینجا
حاجت راہنما نیست بصرای جنون
ہمہ تن داغ ز یاد رخ محبوب شدم
حسن چیزے نیست کہ جز عشق نباشد ترحش
بہر گلزار جنان منت رضوان کہ برند
فرق در عالم و جاہل نکند رحمتش

توبہ ات تا بدم نزع قبولست اینجا
دیدہ خضر چراغ کف غوست اینجا
مصحف آنجا بود و شان نزولست اینجا
لن ترانی ارنی قال واقولست اینجا
نفرت از کشمکش رد و قبولست اینجا
چہ برم نام فضیلت کہ فضولست اینجا

اول و آخر این میکدہ یکسان باشد
شاد بی نشوم کہ طولست اینجا
کلیہ برہم رحمت او ہمہ دارند امیم
چہ تفضیل چہ ظلوم چہ جہولست اینجا
شک شد چون چشم خوابیدہ طلان [illegible]
بیدون صنعتگاران یکی گشت از دو سودا [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم دل بکشا ببین در پرده برق تجلی	گرمی رفتار یار و نرمی رگفتار ما
گه در انداز و بدامان مست تنگ گره	میدود هر سو زشوخی طفل ناهموار ما
کفر غالب شد بیا دست یداللهی کجا	بشکنند در کعبه دل تا بت پندار ما
حرص بر دل غالب آمد هست فرانه کو	کعبه ام بتخانه شد یا حیدر کرار ما

فی قصیده فی غزل مقصود ما شد اسیر
هست هر ساعت زجوش بیخودی گفتار ما

چشم مست تو کرد مست مرا	خلق دانند مے پرست مرا
کار رفت تا ز دست مرا	دست از کار رفته است مرا
به خدنگ مژه نمود شکار	به کمند نگاه بست مرا
میدواند سپهر چون سیلاب	بر زمین بلند و پست مرا
فتح بر فتح دارم از غم او	کر شکست ست بر شکست مرا
چون نماند فلک کف افسوس	که گهر بودم و شکست مرا

۱۱

[illegible]

زچاه چشم یعقوبست نافه‌ها چرا یوسف | که آب رفته در جو باز می‌آرد زلیخا را

کند از فیض بالا طبع من مضمون نو پیدا | چو مریم از دم جبریل میزاید مسیحا را

سواد شب ز نور آفتاب داغ من گم شد | یکی کردم بدنیا چون جنان امروز و فردا را

بچشم آنکه خال روی رنگین ترا ماند | چو داغ لاله در تن خشک کردم خون سودا را

بزرگ افتد چو عصیان رحمت بسیار بیتابی | بجز باران که از پا می‌نشاند گرد صحرا را

شد از بیتابی دل هر غمت جان از بدن بیرون | طپید تنها ماهی بر کنار انداخت دریا را

اسیر از بحر شعرم آب کنا باد طوفانیست
بده پیغام با حافظ که بردار مصلی را

چون نداند دل سرا پا فتنه زلف یار را | زهر در دم تیز باشد مثل دندان مار را

گرد شوخی فتنه گر مژگان چشم یار را | ساخت نشتاری چلیدن نیش خار بیمار را

خط رویش محو شد از بوسهای متصل | دور از آئینه صیقل میکند زنگار را

قیمت خود بیش خواهی خاکسار پیشه کن | آبرو گر دیمی شد در شوار را

پیش حسنت ... تا قیامت نیست آسیب خزان گلزار را
طالع برگشته گرداند زبوم ...
بسته دیدم برکف دست عزیزان ...
در فراق وحشت ...

۱۳

دانہ گر ہمہ عمر بکفت مے آرم — گرد او برق جدا گردد و سیلاب جدا

بدترا از سبزۂ بیگانہ بود در نظرم — آشنائی کہ شد از صحبت احباب جدا

نیست ہا چشم بدریا دلی من دریا — کاسہ چشم جدا کاسہ گرداب جدا

سخنم با سخن غیر سے آمیزد — ہمچو روغن کہ مدام ست سر آب جدا

فرقت و وصل برابر بود در عالم — شب پروانہ جدا و شب سرخاب جدا

نگر ار باب تو اخنح بدلم جا کردست — گر روم کعبہ کنم سجدہ ز محراب جدا

ہست در داغ دلم روشنی عارض دوست — نیست مہتاب من از مہر جہانتاب جدا

فرق در احمد و حیدر نکند عقل سلیم — کے توان گفت کہ از خانہ شود باب جدا

واقف آگاہ ز طرز سخنم نیست اسیر
جامہ ہند جدا پوشش پنجاب جدا

نگہدار بو خدا از چشم بد حسن شبابش را — فلک مجمر زحل اسپند گردد آفتابش را

جہان را چشم قہرش زندہ جاوید نتواند — بود خاصیت آب بقا زہر عتابش را

گر صفای قلب خواهی خاکساری پیشه کن
پشت خاکستر صفا میکند آئینه را

تا عرق آلوده رویت جلوه فرما میشود
جوش آب شرم دریا میکند آئینه را

خنده دندان نمایش در دم عرض جمال
حلقهٔ عقد ثریا میکند آئینه را

زینت آئینه ها وقف فروغ روی تست
عکس رخسارت مطلا میکند آئینه را

ساده لوحی بین که اندک مایهٔ دولت اسیر
بیخبر از زشت و زیبا میکند آئینه را

ای جلوه گر جمال تو از صد نقاب ها
ای ذره های خاک ورت آفتاب ها

یک رنگیم ببین که نشد شکل نام نیک
تغییر حال من بهزار انقلاب ها

وحدت بکثرت آمده از بحث جاهلان
یک نقطه بود علم کرده شد کتاب ها

مرغوب خلق گشت مضامین رندگان
از تشنگی رسید بلذت شراب ها

کی خنده کرد لذت دنیا بروی من
افتاده ام چو اشک ز چشم کباب ها

پنهان بچار پرده نمیگردد آفتاب
بیروی او اسیر چه سازد نقاب ها

سودای بستگی غم در پنجهان مطلب	که زه پوست بدر زنجیر و طوق زندان را
به بزم باده چه باشد طرب ز برگ خشک	که در بهار نمی نیست چوب دربان را

فزون ز خلق بود رتبه ائمه اسیر
خدا بجمله جهان برگزیده ایشان را

بسکه دارد سینه ام در شوق غم آهنگها	میکشد آهن چو مقناطیس از فرسنگها
جنگ با از خود کمی از همت مردان نیست	صلح از این با عالم و با خویش دارم جنگها
میرم رنگ دگر دارد که چون برگ حنا	میروم از خود بآواز شکست رنگها
از تلونهای طبع خود شدم حنا کمال	دیق درویش است این آئینه از زنگها
هیچ چون من دیوانه در وادی وحشت کجاست	کوه بگریزد چو کبک از هیبتم فرسنگها
نرم شو تا وا رهی از سخت گیریهای دهر	نیست چون در قطره را خوف شکست از سنگها
هستی موهوم من جز نقطه موهوم نیست	چون دهانش کرده ام تحقیق از فرهنگها
اهل جوهر را علاجی نیست جز گرد ملال	عیب موی تیغ پنهان میشود در زنگها

١٥

[illegible]

روز عید آمد و شد ذوق ز رونق بسیار

[illegible]

تا قیامت نشود نیک بد از یکجا ئی	گل جدا خار جدا نوش جدا نیش جدا
جوش باران سحاب کرمش میخواهد	که ز دریا نشود کشتی درویش جدا

دلم از لذت آفاق چه آگاه اسیر
که بود ذائقه مرد حق اندیش جدا

چنان پیچید بر خود از صدای شیونم صحرا	گره گردید از تنگی بتار دامنم صحرا
تلون پیشه ام نیرنگی من رنگها دارد	سنم گلخن سنم گلشن سنم دریا منم صحرا
شب تاریک ره باریک منزل دور و بیخود	کند خاموش از صرصر چراغ روشنم صحرا
من وحشی ز شوخیهای رنگ لاله بیتابم	گذارد تا کجا زنبور در پیراهنم صحرا
کشید از جاده تیغ انتقام از بهر قتل من	مگر بنداشت خون لاله را بر گردنم صحرا
نگشتم کشته چشم بتان و ساخت از اول	بنای گنبد آهو برای مدفنم صحرا
ز هر شاخ مغیلان کرد بالا پنجه شیری	مگر می آزماید وحشت مردافگنم صحرا
من آن مجنون ممتازم اگر گیرم ره زندان	ز دست خار در هر گام گیرد دامنم صحرا

گریه شیشه ما خنده پیمانه ما
داد تعلیم از شبنم و گل را به چمن
ست دیوار بدیوار چمن خانه ما
ست بلبل بود از نادرستانه ما
از رنگ لاله بهار از دامنی در [illegible] صحرا
[illegible] از دست گلهای چمن [illegible]
بگلشن گلشن [illegible]
[illegible] کم از [illegible]
در مقامی که بود شمع جهان روشن
از ره بر شمع کشد شهپر پروانه ما
ما بخواه غم و بیش نصیب دگران
نکهت گل بچمن گرد بویرانه ما
خلوتی با غم و بی همدردیم که ست [illegible]

16

[illegible] بیگانه [illegible]
آشنای [illegible]
[illegible] سبب [illegible]
[illegible]
از ازل [illegible] باران [illegible]
ست بارش باران جهان [illegible]
[illegible] احوال جهان [illegible] در بیجا [illegible]
[illegible] نشد [illegible] ما بیجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
وا [illegible]

قصهٔ دردِ جگر لذت دیگر دارد / همدمی کو که نهد گوش با فسانهٔ ما

سوخت بر شمع عذارت بخیالِ گیسو / بوی مشک ست بخاکستر پروانهٔ ما

آه از طالعِ وارون که درین مزرعِ دهر / میشود زهر اگر سبز شود دانهٔ ما

گر نماید زر انجم فلک از دور چه سود / چشم بالا نکند همتِ مردانهٔ ما

حلقهٔ زلف تو و تارِ نگاهت کافی ست / طوق و زنجیر چه حاجت پی دیوانهٔ ما

بر خلاف ست چنان گردشِ مینا فلک / خون شود باده چو ریزند به پیمانهٔ ما

دور افگند اگر چرخ چه پرواست اسیر
رو بگلشن نکند سبزهٔ بیگانهٔ ما

گو شمع نیاید در کس از بختِ بد ما / جا کرد غمش گرم بخاکِ لحدِ ما

در رخت گدائی شده حاصل دلِ روشن / آئینه نهانست بزیر نمدِ ما

در مکتبِ عشق تو که باشد همه حکمت / طفل ست فلاطون و معلم خردِ ما

این مصرعِ شمشاد که برجسته برآید / غالب که بود در صفتِ سرقدِ ما

تیغ بیاد آوری از دم واپسین ما
راست بگو که صبحدم مهر چه سر برون کشد
ابر پیل در کمین تا کرا نشین ما
رخت سحر بباد داد خرمن آفتاب سوخت
سنبله داد اگر بهند در کف خوشه چین ما
پرتو مه بجو خورد و فلک صورت [illegible]
نزد دو دشمنی نزون کفر پدید بدین ما
نیم قدم ز دشت سوخته [illegible] شمع انجمن

ز افسون نسازد این پری نهانکش شو غافل
پری در شیشه از خورشید تابان گردونرا

نیکو رنگی سواد بیخودی رنگی دگر دارد
که از لیلی درین اقلیم نشناسند مجنونرا

بصحرایی که پاس عشق آنجا لازم حسن است
سگ لیلی نگهبانی کند آهوی مجنونرا

چو شمس الدین ببیند گوهر نظم صدف آسا
کند از شرم اندر پرده پنهان در مکنونرا

اسیر از همت والای سخنوران چه میپرسی
بیک پیمانه می بخشند صد ملک فریدونرا

اگر بر دوش لیلی دیده روی زلف شبگونرا
که زنجیر جنون در گردن افتاد دست مجنونرا

سپید آخر نمود از اشک حسرت چشم پرخونرا
نبودی کاش با آیینه ربط آن روی گلگونرا

اسیر از قدر لیلی یکسر مو کم نگردیدی
اگر بستی بمحمل پرده های چشم مجنونرا

نو بر خنده گل کند از چین جبین ما
تخته زعفران بود تخته گلزمین ما

در تب هجر خواستیم رخت باتش فگنیم
اشک دیده در گرفت دامن و آستین ما

[illegible]

[illegible]

19

هر خراشی که کند جا به تنم چین قباست
هر شکستی که رسد طرف کلاه است مرا

دعوی عشق ز من بشنو و انکار مکن
چشم گریان دل بریان و گواه است مرا

جا بجا سر بدم از حرص باین ضعف بدن
جست و خیزی بهوا چون پرکاه است مرا

استخوان سرمه ز فرسودگی غم گردید
آسیا گردش آن چشم سیاه است مرا

آه از آن قاتل خونخوار تغافل پیشه
خون من خورد و نداند چه گناه است مرا

تازه شد از نظرم گلشن تسلیم اسیر
دم شمشیر اجل برگ گیاه است مرا

زوال جاه باشد باعث آمیزش دلها
چو دریا خشک شد باید گره پیوست ساحلها

چو شمع از بیجایی تا کجا گردی بمحفلها
بیا بنشین بجای مردمک در دیدهٔ دلها

تجرد مشربم لیکن بدیر و کعبه میسازم
دو سر دارم بدریا همچو پل از هم بساحلها

سبک گردیدنم از لاغری آخر بکار آمد
رسیدم از پریدنهای رنگ خود بمنزلها

سر از بالین خواب ناز بالا کن که در کویت
قیامتهاست از بانگ شکست شیشهٔ دلها

هر که بر بام تواضع قصد رفتن میکند	زینهٔ رفعت شمارد پشت خم گردیده را
آسمان از کشتنم کی میکند پهلو تهی	خون یوسف سهل باشد گرگ باران دیده را

گردباد آسا بفکر شعر بیابانم اسیر
گرد خود گردم چو یابم معنی پیچیده را

چون نباشد دوست می هر خاطر افسرده را	هر کسی از رحم بیند دخت مادر مرده را
الحذر از دست چرخ و بی تمیزیهای او	زنده را عریان نماید جامه بخشد مرده را
جامهٔ زینت به پوشیدن به پیران کی رسد	پیرهن خاکستر آمد آتش افسرده را
رو بدولت چو گردد کس نماند همدمش	باغبان هم بو نمیسازد گل پژمرده را
طره اش دل برد پنهان خط ساده بی شکن	دزد میسازد نهان مال بغارت برده را
دشمنی با دوست هم کردی اگر بینی بیاش	دشمن انکار دو معلم کودک آزرده را

قاتل من شد طبیب و شد مرض زایل اسیر
آب شمشیرش مداوا گشت درد گزده را

۳۰

اندر ز دست یار پیام فنا مرا
چشمم به سیر گشت مقابل قضا مرا
بیتابیم بجاست ز آزار کش جهان
آتش ز زیر پاست ز رنگ حنا مرا
احسان کس بنیلتم اندر ...
ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا
خجلت ز بس کشیده ام از دست ...
بالا نمیشود نظر از پشت پا مرا
از بیم اختلاط دلش ...
افتاده است کار بچشم و حیا مرا
چشم رفاه از کرم ...
با مردم جهان نبود ...
چون گلشن بهشت ...

سوگند با خدا و رسول خدا مرا	مولای من بهر دو جهان نیست جز علی

از صدق دل قدم زده ام در نجف اسیر
بینم که جذب شوق برد تا کجا مرا

خریده ایم چو جان مهر هزار قالب ها	فگنده ایم نظر بر هجوم مذهب ها
فگنده اند درین راه نعل مرکبها	پیاده چون به بیابان شوق گام نهیم
سر نیاز من و آستان مکتب ها	قدم بالفت طفلان خو پرورده ام
نمک فشاند نگاهت بچشم کوکبها	بجاست گر بچمن شبنم از فلک ریزد
چو نخل کهنه تهی میکنند قالب ها	به پیش قد تو نوزادگان صحن چمن
که بی تو جان بلبم از درازی شبها	کدام روز قیامت بدهر خواهد بود
نماند راه طلب در هجوم مطلبها	ز اختلاف مذاهب کجا روم چه کنم
که هست نان تنور آسمان کوکبها	چنان ز دود دلم سقف آسمان شد گرم
چه باده ها که کشیدم ز جام مشربها	هزار رنگ بود مستیم بدهر اسیر

من آن افتاده ام از دور گر بینم بسوی او
به رنگ سایه پیش منزل از پا افگند خود را

شراری هم به بالش گر رسد از آتش غم
سمندر صورت ماهی بدریا افگند خود را

اگر داند که تقریب عیادت از تو می آید
به بستر همچو بیماران مسیحا افگند خود را

اگر روزی بسوی مصر حسنش جلوه انگیزی
نهان یوسف بار با تماشا افگند خود را

دلی نسان که مرغ گلشن قدس است میدانم
چرا در دام خواهشهای دنیا افگند خود را

بپای او دل بی صبر بیتابانه می افتد
چو آن ماهی که از خشکی بدریا افگند خود را

اسیر از بیقراری این دل صد چاک میخواهد
که همچون شانه در زلف چلیپا افگند خود را

داد تا ساقی من بادهٔ سرجوش مرا
دو جهان گشت بیکجرعه فراموش مرا

سر چو بر قدم خنجر قاتل بنهم
که ازین بار گران کرد سبکدوش مرا

شکوه ها که بدل داشتم از دست فراق
روی او دیدم و شد جمله فراموش مرا

شده ام در غم یاقوت لبت داغ بدل
شمع روشن شد ازین آتش خاموش مرا

لب جانبخش ترا و لب خاموش مرا
کار پرداز ازل کرد عطا روز نخست
جوهر ذاتی من کرد زره پوش مرا
تیغ فولاد صفت چون تو هم جرأت زخم
پنجه گل کرد صد انگشت همه تن آغوش مرا
همه تن چشم چو نرگس به تماشای توام
[illegible] ذوق نوش مرا
ساقیا نرگس مخمور ترا سر نازم
[illegible] شمعیست قدر دو سه نگه از گرمی شوق
پیچو فانوس کند جمله تن آغوش مرا
واقف از نیک و بد [illegible] طبیب است اسیر
جای جوش شده در باده سرجوش مرا
[illegible] لباس ماتم [illegible]

[illegible]

پنهان بخلوت دل فارغ نشسته‌ایم | نه آسمانست حلقهٔ بیرون در مرا
از یاد رفت ذائقهٔ زخم اولین | در اشتیاق لذت زخم دگر مرا
از خرمی چو لاله نگنجم به پیرهن | داغ تو داده اند بجای جگر مرا
بوی محبت تو که آورده ام بجیب | ترسم چو غنچه چاک نسازد جگر مرا

بختم ازین جهان نشوم سیر اگر اسیر
آخر همی برد بجهان دگر مرا

تا دیده ام دو آبهٔ امید و یاس را | بگذاشتم سفینهٔ فهم و قیاس را
گردون همانقدر به پریشانی دست | چندانکه کرده ایم فراهم حواس را
چرخ سیاه کاسه چو آئینه از رشک | سازد سپید دیدهٔ مردم شناس را
دارم عذر ز صحبت شاهان من فقیر | تا شعلهٔ حریر نسوزد پلاس را
از دور چرخ طالب راحت شدی همی | گندم شناخت بستر راحت خراس را
آفت ز پختگی ست درین مزرع جهان | تا خوشه خام ماند ندانست داس را

۲۳

اگر بپیکده آید شمیم گیسوی او
شراب ناب شود مشک ناب در مینا

کسی به پیچ گذارد کباب در مینا

چنان ز دیدن ساز خویش رفت ...

بعیر باده گذارند آب در مینا

بهجران لب میگون بجا ... سرشک گریه چشم

شراب گشت ز خوشبوی گلاب در مینا

شمیم خلق که آمد ... گشت چمن

بسیم داد ازان تشنه چشم ...
که خون ز جوش غم شد شراب در مینا

با چشم مست ... دل ... داغ من در ...
بردار جام ... زاهد بهار ... ملاقات ...

خیال غرق فنا چون رود ز سینهٔ ما	بحار موج عناصر بود سفینهٔ ما
سوای گریه نیاید کسی بپرسش حال	نه غیر داغ نهد دست کس بسینهٔ ما
بچرخ گرمی بازار آفتاب چراست	نه کرد کسب ضیا گر ز داغ سینهٔ ما
جواب مستی ما چون دهد بروز جزا	چنین که پنبه دهانست آبگینهٔ ما
ز بوی خلق عزیزیم همچو گل بجهان	بخاطری ننشیند غبار کینهٔ ما
ز شرب باده مدامست طبع سنجیده	مگر ز سنگ ترازوست آبگینهٔ ما
بگوش خویش مؤذن که می نهد انگشت	شنیده است مگر نالهٔ شبینهٔ ما
بسیم ماه و زر مهر چرخ می نازد	ندیده است زر داغ در خزینهٔ ما

بدست مهدی دین دل سپرده ایم امیر
امام عصر بود حاکم مدینهٔ ما

بفرقت تو نباشد شراب در مینا	فگند افعی گردون لعاب در مینا
بجز تصور گیسوی که در دلم است	کسی ندید بعالم سحاب در مینا

۲۴

... انجمن ... جلوه دارد
... خلق ... انجمن دارد
... جلا ... دارد
... نیش ... دارد
... گرفته ... بنفشه ...
... دل ... بگیر ...
... میر ... پیمان ...
... نیش ... هوای ...

خواهی اگر ز سلسلهٔ این و آن رهی
در حلقه های زلف شکن در شکن درآ

روزی بنجد سیرکنان رفتم ای اسیر
مجنون ز کنج قبر صدا زد که اندر آ

بهر محفل روم تا روی صاحب دل شود پیدا
که در کشتی شب بگردون یک کامل شود پیدا

سپیدی آورد مو چون جوانی رخصت بندد
چو دریا خشک گردد گرد از ساحل شود پیدا

شکستم صد گلستان گل که روی تازه یابم
هزاران غنچه بو کردم که بوی دل شود پیدا

بچرخ و آفتاب چرخ گر روی نیاز آرم
نیم مجنون که عشق ناقه و محمل شود پیدا

هلال خنجر قاتل بروز قتل می خواهد
بیاض صبح عید از دیدهٔ بسمل شود پیدا

اسیر اشعار خود در شهر خاموشان اگر خوانم
صدای مرحبا از مرقد بیدل شود پیدا

اول و آخر یکی باشد سر و سامان ما
جستجوی امن بهر غرق شد سامان ما

مهد آغاز ست و آغوش لحد پایان ما
رخنه چون غربال دار کشتی طوفان ما

۲۵

بسکه ایام گرفتاری من طول کشید
طوق تا گشت جدا از من و زنجیر جدا
در فراق تو اگر بر لب دریا رفتم
موج سر از تن من کرد چو شمشیر جدا
خط خونریزی ما شد [illegible]
روز و دل که نشوند بجز شمشیر جدا
چون خیال لب شیرین تو از چشم [illegible]
ظاهر است اینکه نگردد شکر از نیشکر جدا
آمد از دیر که ناقوس زبانش جدا
سجده در کعبه جدا قصد و تکبیر جدا
[illegible]
عاقبت کوکبی شد سبب سرکشی

بلبل وحدت پسندم ظاهر و باطن یکیست	ناله از دل صورت منقار میخیزد مرا
رفعت من بر نتابد دست مداوا کسی	همچو گردون سقف بی دیوار میخیزد مرا
ذکر محشر تا کجا واعظ مترسان زین صراط	مو بر اندام از چنین گفتار میخیزد مرا
زخمه تا بر رگ جان جنبش مژگان کیست	ناله از هر مو چو موسیقار میخیزد مرا
جمله تن خواهم که گردد چشم شکل آینه	بسکه در دل حسرت دیدار میخیزد مرا
هر کجا در شوق قدا و روم چون گردباد	قد تا دم گرد در رفتار میخیزد مرا
خانهٔ من در خرابی شد تنور پیرزن	سیل آفت از در و دیوار میخیزد مرا
از شروع نوجوانی تختهٔ مشق کلفتم	گرد غم جای خط از رخسار میخیزد مرا

هست از نی خانهٔ صیاد میترسم اسیر
ناله‌های گرم از منقار میخیزد مرا

گشت تا از بزم آن کافر بی پیر جدا	میکشم آه جدا ناله شبگیر جدا
آن جوان را مکن ای دل ز من پیر جدا	سینه نه زخم چو گردد ز کمان تیر جدا

حسن تا گشت [illegible] تصویر جدا
[illegible] تصویر جدا
[illegible]
راه عشق است [illegible]
[illegible]

سرمه از خاک درش گیر ضیا گر خواهی | چشم اعمی ید بیضای کلیم ست اینجا

دیدن جلوه گه ناز تو آسان نبود | هر که اول شده بیهوش کلیم ست اینجا

گذر غیر کجا در چمن خلوت دل | قفل در آبلهٔ پای نسیم ست اینجا

رفعت بارگه جاه تو دل می داند | هر ستون کنگرهٔ عرش عظیم ست اینجا

بهتر از میکده جایی نبود در عالم | جام لبریز کف دست کلیم ست اینجا

گرچه در بزم سخن آمده گرم اسیر
مکشا لب به تکلم که سلیم ست اینجا

ایمن از تابش خورشید کجا پیکر ما | هست در سایهٔ نخل کهنی بستر ما

سوز دل عرض دهد گر جسد لاغر ما | صورت ابر جهد برق ز خاکستر ما

حاجت دام و قفس نیست که در راه هوس | شعله نه دگرمی پرواز به بال و پر ما

سوزش سینه همانست باین شدت آه | گل نشد شمع ز دامن نبود صرصر ما

عرصه حشر پس مرگ لحد خواهد بود | شور عشق تو همین ست اگر در سر ما

تو بیرا فزودی من کاهیدم اندر هجر دوست | راست گوای غم ترا خوردم که خوردم خویش را

بوده ام حرف غلط بر صفحه هستی اسیر
کز لک آهی بدست آمد سترد خویش را

اکنون که ذوق دامن من نیست خار را	بر سر زنم چه گونه گل اعتبار را
یاد آن زمان عیش و دل خوش که از کسی	یا در نداشتم گله روزگار را
از ضبط گریه کلفت دل میشود فزون	آبی ز چشم ریز که شوید غبار را
تنها گل ست مجرم خندیدن ورنه	غارت خزان نمود متاع بهار را
فی امتحان دوست نه از دشمن انتقام	بگذاشتیم نیک و بد روزگار را
تعبیر اشک داد بچشم ترم سپهر	دیدم بخواب اگر گهر آبدار را
تیغی ست حسن آن بت کافر که در چمن	بر خاک ریخت خون شهید بهار را
در بزم عزت تو گدا ام من گدا	خاقان زسر نهد کلاه افتخار را
کلفت ز اشکباری غم دور میشود	ابر آورد نوید نشستن غبار را

هر که را باشد غمی با او شریک غالبیم
اضطراب مرغ بسمل میبرد آرام ما

در غم ساقی بر آمد کام دل از ترک می
خنده شادی ست آواز شکست جام ما

از نگاه لطف و قهرت ناکامی کام
گردش چشم تو باشد گردش ایام ما

بوسه چشم و دهان یار در مستی یکیست
فرق در لذت ندارد پسته و بادام ما

باده جمشید رنگین ست در بزم نشاط
یافت تا کیفیت از ته جرعهای جام ما

وحشی در گلشن گیتی چو ما سر بر نزد
جنبش موج نسیمی می برد آرام ما

نقش پا مانند نتواند که برخیزد ز جا
از نظر افگنده قاصد را چنین پیغام ما

طالع وارون ما گل کرد تاثیری دگر
تلخ تر گردید از اثمار شیرین کام ما

در سیه روزی کنم تا کی بسر عمر دراز
آفتابی ای فلک تا صبح گردد شام ما

ماند در پیری همان داغی که ماند از شباب
ماند روشن تا سحر یکسان چراغ شام ما

آدم بی سایه هم باشد که از ضعف بدن
نیست از اندام ما جز سایهٔ اندام ما

قطرهٔ آبی بروی تابه گرم ست و بس
چون نگردد از حرارت خشک می در جام ما

۲۹

بو البشر جد تو و مالک این خانه توئی	رخصت روضه فردوس به رضوان مطلب
گندم از آس کجا چشم سلامت دارد	گوشه امن درین گردش دوران مطلب
داغ سودا بسر و خواهش آسایش دل	سایه از پرتو خورشید درخشان مطلب
نیست ممکن بجهان بهر کسی یکتائی	انچه خاصیت باریست بانسان مطلب
عرض حال دل صافست بجهال فضول	قیمت آئینه در مجلس کوران مطلب

نیست در سیر کتب حاجت استاد اسیر
راه گم کرده نه خضر بیابان مطلب

ای برو روشن تو احتمال آفتاب	از سحر بنشین به پیشم تا زوال آفتاب
در عبادت کوش ایدل موسم پیری رسید	اول وقت نماز آمد زوال آفتاب
با که گویم پیش روی وجبهه پر نور او	از خجالت های ماه وانفعال آفتاب
از سیه روزیست زاهد گر کند هجو شراب	چشم می پوشد چو شپر از جمال آفتاب
شد گمان آسمان چون چشم بر مینا فتاد	جام می دیدم شنودم احتمال آفتاب

۳۰

ازخون جگر به بزم عشقت	درجام رحیق باد یارب

اشکے که بدامن اسیر است
این طفل لئیق باد یارب

چنان غبار الم سرزد از جبین همه شب	که کرد کاهکشان کار آستین همه شب
لطیفه ایست چه پرسی ز قصهٔ شب وصل	که او گرفت گریبان من آستین همه شب
شب فراق با خفای مرگ خود نازم	که مرده بودم و کس را نشد یقین همه شب
شد از کدام قمرخانه واجب التعظیم	که سود چرخ سر سجده بر زمین همه شب
خیال زلف تو بستم چنان بعالم خواب	که روح ماند باطراف ملک چین همه شب
صدای نالهٔ دل بسکه بر فلک پیچید	نکرد خواب مسیح فلک نشین همه شب
بیاد ابروی او عمر خود بسر کردم	چو عابدی که بمسجد بود مکین همه شب
بهجر دوست چگویم ز درد پهلوی خویش	گہے بیسار تپیدم گہے یمین همه شب
ز مهر و ماه چه گویم اسیر در غم هجر	که آن نهار و همه روز داغ این همه شب

۳۱

[illegible]

[illegible]

در هجران غم جام شد روغن شراب
کرد عکسی دست او روشن شراب
تمنی بر بنا اسیر از دل نگار مطلب
خلق پیران ز جوانان هم پیشه مجو
دروی فی نیم صحبت ز اطبا مطلب
اسیر در گرو عهد و پیمان زنید
حصه روز آفاق تو تنها مطلب
رزق از آسمانی بیش نیز از آن مخواه

[illegible] صبح آب کشیدم همه شب
گریه ام بود به پیش تو چو شمع
با تپش شب [illegible] همه شب
از تماشای هلال ابرو
[illegible] پریدم همه شب
سوی بام تو نهادم [illegible]
با [illegible] مجروح تپیدم همه شب
[illegible] که گذشت از [illegible]

این چه لطفی سخن از من به رقیب
[illegible] شنیدم همه شب
[illegible] نشان من [illegible]
بسکه از خویش رمیدم همه شب
[illegible] چه گویم [illegible] همه شب

بسکه باشد در خمیر من شراب	صورت میناست تا گردن شراب
باده نوشیدم دلم مجروح شد	گشت آب خنجر آهن شراب
نوبهار عمر ساقی می رود	زود از مینا بجام افگن شراب
میکده علم ست و من میخوار او	جام لفظ و معنی روشن شراب
نرگس مستش بد و رحسن او	میفروشد بر در گلشن شراب
رتبه ام بالاتر ست از آفتاب	یار می نوشد ز دست من شراب
جوش زد از عکس چشم و خط او	شنگ در صحرا و در گلشن شراب

بسکه می جوشد بشوق او اسیر
میدرد از شیشه پیراهن شراب

مصحف روی تو دیدم همه شب	تا بمطلب نرسیدم همه شب
جلوهٔ بام تو دیدم همه شب	بر سر طور دویدم همه شب
پرده افگندی و از دست جنون	جامهٔ صبر دریدم همه شب

[illegible]

اسیر رتبهٔ پاپوش او نمی داند
اگرچه هست قمر تاج سرفرازی شب

بجز کون و مکان گوهر خویش آب علیست
بدفتر دو جهان فرد انتخاب علیست

بچرخ صنعت خلاق آسمان و زمین
ستارگان همه خلق اند و آفتاب علیست

اگرچه مثل ندارند انبیا بشرف
اگر غلط نه کنم جمله را جواب علیست

بخلوتی که خدا و نبی بهم باشند
مقام کیست اگر هست باریاب علیست

طمع کنی که شوی داخل مدینهٔ علم
بیا بیا زره صدق دل که باب علیست

دران مقام که خلق از حساب میلرزند
بیا که ایمنی خویش بی حساب علیست

گر از عذاب گریزی بدامنش درگیر
برای کشتی نار جحیم آب علیست

باصل و فرع ببین و تمیز مرتبه کن
ابوالبشر بود آدم ابوتراب علیست

بآن فلک که مسمی بدین اسلام ست
چو آفتاب محمد چو ماهتاب علیست

معین و جامع اعجاز انبیای سلف
ورق ورق همه شیرازهٔ کتاب علیست

زینب بفغفنه گفت بکن احترام حر — مهمان تو بخانه سرور رسیده است

فرمود شه ز لطف که مهمان نگو مگو — خواهر برادری به برادر رسیده است

دریا فقط نه خشک شد از ماتم حسین — نوبت بخاک بیزی کوثر رسیده است

سنگر بخشم کم سهر مژگان سرشک را — از شاخ سدره این ثمر تر رسیده است

پرسد فرشته گر ز من احوال من آسیر

گویم بهل که آب بدفتر رسیده است

وله

چندین سوال از من مسکین چه احتیاج — ای بی ادب خموش که حیدر رسیده است

دل در جوار قرب خدا رفته رفته رفت — این مشت خاک بین که کجا رفته رفته رفت

بی تا مه ز طول مضامین اشتیاق — تا کوی دوست نامه ما رفته رفته رفت

نالید آنقدر که کف حسرت بمرگ من — از دست یار رنگ حنا رفته رفته رفت

پایم ز کار و کار ز دستم دل از برم — تا رفتنم بدوست چها رفته رفته رفت

دل کوی دوست هم نشناسد به بیخودی — از کار مرغ قبله نما رفته رفته رفت

فرصت یکنفس از حیرت حسن تو نیافت
کیست آئینه اگر واله و شیدای تو نیست

هیچ اندیشه ز دست تنگی خود نیست مرا
اینقدر هست ملالم که درو جای تو نیست

عکس بیهوش فتادست در و شکل کلیم
چیست آئینه اگر طور تجلای تو نیست

خضر راه است مرا شوق بصحرای جنون
تا ز بیجا مکن ای خضر که پروای تو نیست

بگذر از واهمهٔ هستی موهوم اسیر
پیش لقمان خرد نیز مداوای تو نیست

ولهٔ

سوای دیدن مردم بخاطرم غم نیست
بهشت ماست بجایی که شکل آدم نیست

وجود من بجهان کم ز شمع ماتم نیست
یقین شناس که من نیستم اگر غم نیست

غم دوام بدنیا نصیب پاکانست
سیاه پیرهن کعبه از محرم نیست

بلای خرد ببرگ ست سینه چاکان را
که آسیای گندم ز آسمان کم نیست

برای کشتن من گر بهانه مے طلبی
بیا بپرس من بهتر از محرم نیست

ضرور شد عرق شرم روی نیکو را
گلست خار در آن بوستان که شبنم نیست

بجنگ چسرخ جفا پیشه چون کنم آهنگ
کمان قوت آهی که بود آن هم نیست

٣٥

گر دیده غبار و آید از آسمان شکست
شادم از آن ز غم که تن ناتوان من
طرفی ز آشنا ست که بیگانه کس نیست
چون من که لطف معنی بیگانه یافتم
[illegible]
[illegible] ناتوان گرفت جا
[illegible] ز دوست
[illegible] بگور غریبان چو بگذری

تا کسی اسیر شکوهٔ مینای آسمان
آنکه نه ز صحبت رندان فراقت است
سروری از شور نالم نگاه او گذشت
من گمان کردم که از نظرت [illegible]
جانب من زان کمان ابرو نگاه تیز کرد

بگذر از ننگ تکلف که چو بستر خاکست	مسند شاه و گلیم فقرا هر دو یکیست
زندگی باعث ایذا و تنعم باشد	جان چو در تن نبود درد و دوا هر دو یکیست
گر بدولت برسی جمله بخور جمله بده	بزمین داشتن سنگ و طلا هر دو یکیست
راست گویم چو نرنجی تو کم فهمی خویش	ابروی پر خم و شمشیر قضا هر دو یکیست
است هنود بمذهب چو گروه نوع ست	چون دهی حکم غضب آب و هوا هر دو یکیست
مضطرب راز کج و راست تمیزی نبود	رعشه در دست چو شد تیغ و عصا هر دو یکیست

۳۶

جلوه گر صورت معنی ست بهر گوشه اسیر
حلقهٔ عارف و بزم شعرا هر دو یکیست

رفتم بسیر باغ که گل آورم بدست	بگریست شبنمی که دل نازکم شکست
رازیکه پیر مدرسه میگفت در نهان	من در شرابخانه شنیدم ز می پرست
دارا بملک خویشتن میخانه من خوشم	دارد سکندر آینه من خشت خم بدست
چون منعم احتیاج نه دارم بمال و جاه	صبری که کرده است عنایت خدا بس است

[illegible]

اندرین موسم که در جوش ست رنگ عیش اسیر
پا نهادم بر گل و خون از سر انو گذشت

حیرت افزای پری وحشت پروانه اوست — شمعها سوخته گرمی پروانه اوست
بغلط رو طرف چشمه حیوان نکند — هرکه مدهوش نه جرعه پیمانه اوست
دولت معرفتش حصه محتاجان ست — کف خالی صدف گوهر یکدانه اوست
شمع خورشید که در عرصه محشر گرم ست — سایه پرورده بال و پر پروانه اوست
عشق کامل چو فتد حسن تجلی خیز ست — رخنه چاک جگر روزن کاشانه اوست
از پی عیش جهان جا بدلم خالی نیست — غم الفت چو قدم رنجه کند خانه اوست
بلبل آن چمن خلد بهارم که مدام — مزرعه سبز فلک سبزه بیگانه اوست
نه غم دهر نه اندیشه عقبی دارد — فارغ از هر دو جهان خاطر دیوانه اوست
ای نهی چشم که دیدار تمنا دارد — حبذا گوش که مشتاق بافسانه اوست
هرکه در راه کرم رفت چو حاتم بجهان — تا قیامت اثر همت مردانه اوست

۳۷

جامهٔ صبر دریدن پی سندت تا چند / دست در زیر سر و تکیه به تقدیر بس است

ظلمت بخت ندارد خضر و آب بقا / بهر سیرابیم آب دم شمشیر بس است

ما چه دانیم که پیری و مریدی چه بود / از همه سلسله‌ها زلف گره‌گیر بس است

دست برداشتن از کبر نگون کردن / مذهب این است و همین سجده و تکبیر بس است

قصد کاری که کنی از ته دل باید کرد / اضطرابی به دعا از پی تاثیر بس است

راحت از سطلبی نیست بجز خواب عدم / تکیه در زیر سر از ترکش پر تیر بس است

حیرتم کرد چنان ساده ز تبدیل لباس / که لباسی همه عمر چه تصویر بس است

تنگی رزق که بود از ره دینداری بود / رفتی از کعبه برون بهر تو نخچیر بس است

وسعت رزق گر اینست آفاق عزیز / طفل از دایه بود شاد اگر شیر بس است

هوس غله مبارک بجهان باد اسیر / فکر خرمن چه کنم دانهٔ زنجیر بس است

از گریه نجات سگ دنیا شدنی نیست / این کلب نجس پاک بدریا شدنی نیست

بعشق قد و خط و روی او نمی دانم
قلم کجا و سیاهی کجا کتاب کجاست

دمید صبح جدائی تمام شد شب وصل
گلوی خود ببرم تیغ آفتاب کجاست

گدا گدا و توانگر توانگرست از دیر
صدا زبند جهان را که انقلاب کجاست

زبان درازیت ای تیغ انچه نسبت بجاست
دهان زخم بدن قابل جواب کجاست

کدام خانه که ویران نکرد گردش چرخ
امان زغارت این خانمان خراب کجاست

بزهد خشک عبث نازمیکند زاهد
بطاعتی که ریائی بود ثواب کجاست

به نیم جرعهٔ می شرم از تو رخصت شد
ز رخ نقاب برافگنده حجاب کجاست

سبکروان ز کلفت گذشته اند بدهر
اسیر بخیه به پیراهن حباب کجاست

به پیری از تنم تاب و توان رفت
چو صبح آمد ز منزل کاروان رفت

بلندی بی سبب بخشی چه خواهی
مسیحا بر فلک بی نردبان رفت

مریض الفت زلف سیاهش
ز هستی تا عدم شب در میان رفت

گل ساغر بتاراج خزان رفت
ز پیچ و تاب زلف و خط سودا گر دل
ز چین آمد سوی هندوستان رفت
ز تاراج مردم بازار تا چند
که جنس حسن یوسف رایگان رفت

دولت از زیور بقا عاری ست

پنج حس زنان بازاری ست

قدم بمیکده آهسته نه چنین مشتاب	که زیر هر قدمت شیشه دل افتادست
شهید غمزهٔ آن کافرم که بر در او	هزار صید حرم نیم بسمل افتادست
نگشته که نقاب از رخت صبا برداشت	چمن چو اشک ز چشم عنادل افتادست
ز ما خبر که رساند بیار پرده نشین	که بیکسی بدرت نیم بسمل افتادست
مهر کجا که روم دل بیاد ابروی دوست	چو سایه تیغ بدنبال بسمل افتادست
بجای اشک ز چشم غبار می خیزد	شکست کشتی و بر روی ساحل افتادست
مرا چو نقش قدم نیست طاقت رفتار	همیشه رخت اقامت بمنزل افتادست
نگاه دیدهٔ قربانیان هجوم آورد	نقاب نیست که بر روی قاتل افتادست
بشوق گوش تو دُر در صدف نگیرد قرار	ز اضطراب چو ماهی بساحل افتادست
تهی ست بخت اگر قرب اهل فیض چه سود	که آب زیر لب خشک ساحل افتادست

به بسترش نبود گل اسیر بر سر گل

یقین شناس که دل بر سر گل افتادست

ز قلب صاف چنان رتبه یافتم که سحر
فلک به نذر من آرد ز آفتاب درست

من از شکستگی حال خویش عرضه دهم
بشرط آنکه بگویند شیخ و شاب درست

بنا توانیم ای ناخدا که زود بسازد
سفینه‌ها که سبک صورت حباب درست

شدم مریض بدرد محبت ساقی
مزاج من نکند جز شراب ناب درست

اسیر قائل توحید و عدل حق گشتم
شد اعتقاد من از فیض بوتراب درست

وله

ز نرمی سخن من فروغ داغ دلست
زبان چرب مگر روغن چراغ دلست

جهنم اخگر افسرده ز داغ دلست
بهشت سبزه بیگانه ز باغ دلست

بهشت خلد چو رضوان بدل کنند بهم
گل نشاط که در دامن فراغ دلست

ز هوش هر دو جهان را برم اگر خواهم
به نیم قطره شرابی که در ایاغ دلست

من سپین به نشیب و فراز عشق نگر
که من بخاکم و بر آسمان داغ دلست

کدام تازه گلی باعث شهادت شد
که لاله محضر خونم بمهر داغ دلست

قیامتی که شنیدم بچشم مست نگرم
بهشت باغ دلست و جحیم داغ دلست

۴۱

[illegible]

شعر بی علم کجا رنگ متانت گیرد	خانهٔ محکم نبود آنکه سبک بنیادست
خار دشت ست گل مرقد مجنون پس مرگ	لاله در کوه چراغ لحد فرهادست
دیر پسند بقتلم که پی کشتن من	آستین چیده قضا منتظر ارشادست
کافر از خوبی تعمیر چه حظ برگیرد	چه ثمر زانکه ارم ساخته شدادست

چیست حاجت بعلاج من دیوانه اسیر
خار صحرای جنون نیشتر فصادست

دل را بکف دست بنه بزم شرابست	بی کشتی ازین ره مگذر عالم آبست
از کوی تغافل سفرت باد مبارک	حسن رخت از هالهٔ رخ پا برکابست
از سیل حوادث دل ما را خطری نیست	بط را چه اگر جمله جهان غرق در آبست
عمریکه بغفلت گذرد سود نبخشد	بیگانهٔ باغست اگر سبزه بخوابست
آن گرم عنانی تو که در جلوه گه ناز	چشمی که بپای تو رسد چشم رکابست
سوز جگرم گرمی هنگامهٔ بزم ست	ساز طرب زمزمهٔ مرغ کبابست

اسیر مصرع سعدی بخوان بر واعظ
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

واعظ چه زنی طعنه که در عشق صفا نیست
الزام بخویش ست اگر در دل بجا نیست

عشاق تو هیچ اند فقط ناله بلند ست
زین قافله گردی بجز آواز درا نیست

گل خنده زند از ره شوخی بگلستان
در گریهٔ بلبل اثر زاری ما نیست

هر مست که دُرد ته جام تو ننوشد
زنهار ز میخانهٔ ارباب صفا نیست

هر دم به پر موج شرابست به پرواز
هر چند بط باده ز مرغان هوا نیست

در سایهٔ دیوار تو آسوده نشستم
بگذار که ما را هوس ظل هما نیست

حال دل زار از من شوریده چه پرسی
در دیست ندانم که کجا هست کجا نیست

العظمة لله چنین کثرت مردم
من سیر ز مردم احرص که در بزم تو جا نیست

دارند سبکروح محبت به سبکروح
جز نکهت گل همنفس باد صبا نیست

هرگز گره خاطر شیرین نگشاید
ناخن زنی تیشهٔ فرهاد بجا نیست

زین بعد نشینم بمکانی که هوا نیست

در حشر اسیر از الم آزاد نباشد
پابستهٔ گرفتار به زنجیر وفا نیست

۴۳

انجام کار گشت پشیمان زکشتنم	شمشیر ظلم خود فلک فتنه گر شکست
هر موج اضطراب به یوسف کلید شد	خود باب بسته وا شد و خود قفل در شکست
دستم که تا به سیب زنخدان نمی رسید	در باغ خلد رفت و ز طوبی ثمر شکست
رفتم بباغ تا ثمری آید م بدست	دستم باتفاق قضا و قدر شکست
خاری ببوستان برگ گل اگر خلید	بلبل هزار نشتر غم در جگر شکست

گردون باین شکم ز ریاضت کشی اسیر
چون نصف ماه شد لب نان قمر شکست

کار دشوار شود جمله به تدبیر درست	شرط آنست که باشد بتو تقدیر درست
شانه کردست ترا زلف گره گیر درست	یا برای من وحشت زده زنجیر درست
نشد از حلقهٔ زلف تو همای مایهٔ ناز	لایق گردن من طوق گلوگیر درست
گویم از بستگی خاطر خود گر سخنی	غنچه گوید بجواب من دلگیر درست
یارب آن روز که تیرت بدر آید ز کمان	همچو شست تو بود قسمت نخجیر درست

[illegible]

در استخوانم از تب هجرت چه مانده بود
ناحق سگ غریب چنین استخوان شکست

بازآ چو آب رفته که از رفتنت ز باغ
صد رنگ آرزو برخ ارغوان شکست

از دود گرم نالهٔ زارم کباب شد
آگه نبود دزد که سقف مکان شکست

شد منفعل ز کشتن من بسکه قاتلم
خنجر کشاد و سوخت خدنگ کمان شکست

زورم فزود از می خم غدیر اسیر
در نیم جرعه قلعهٔ خیبر توان شکست

از آتش دل اشک با جگر برابر است
سوی مژه ببال سمندر برابر است

حاصل شود ز عمر طبیعی می نشاط
دوری که شد تمام بساغر برابر است

جنت بود دلی که بداغ غمش رسید
چشمی که گریه کرد بکوثر برابر است

خاقان چین برتبه بود جامه چین او
آئینه دارا و بسکندر برابر است

در چشم آنکه دست تمنا شکسته است
با خاک زر با آبله گوهر برابر است

گر نیم نان گدا به گدا اسی دگر دهد
حقا که با هزار توانگر برابر است

در نیم طفل دایه و مادر برابر است

قاصد چو اضطراب که در راه اشتیاق
مکتوب من ببال کبوتر برابر است

آزاده در ره تو [illegible] کشتی [illegible]
پای بخواب رفته [illegible] برابر است

تا دوم ز الفت [illegible] برابر است

[illegible] آب سخن در نگاه اوست

لفظی که با صفاست [illegible] برابر است

از طول بحث بیهدهٔ جاهلان [illegible]

یک نقطه بود علم [illegible] برابر است

[illegible]

از ذوق طفل [illegible] مادر و دایه [illegible] است

عیش و غم باشد اگر توام بیکدیگر خوش ست
گریهٔ مینا بر خندهٔ ساغر خوش ست

دیده ام طوق گلوی یار خود دست رقیب
این زمان باشد اگر بر گردنم خنجر خوش ست

وقت حاجت گر نبخشد سود دولت چیست
قطرهٔ آبی بکام تشنه از گوهر خوش ست

مرد درویشم بکچکول قناعت بایدم
جام و آئینه بجمشید و باسکندر خوش ست

شیر حق غالب بنفس خیر غالب لازم ست
زور حیدر بهر قلع قلعهٔ خیبر خوش ست

از تهیدستی مخور غم دولت بیرنج کو
بر هوا گر دام باشد طائر بی پر خوش ست

کو نشان رفتگان در وادی گم گشتگی
گرد باد آسا اگر خاکی کنم بر سر خوش ست

مرگ بهتر تازگی تا چند از مال حرام
آب اگر باشد بجز آب دم خنجر خوش ست

مستیم گل کرده است از بادهٔ خم غدیر
جام نوشیدن بیاد ساقی کوثر خوش ست

دولت دنیا چه خواهی مایهٔ غم جمع کن
لخت دل از لعل بهتر اشک از گوهر خوش ست

شعله ور شد آتش آفات از هر سو سپهر
بکند در آب سرشک کنون اگر از سر خوش ست

ای که بر تاقم ترا محمل آرامی هست
تو چه دانی که پس قافله ناکامی هست
به نگین سخن مشتری نامی
که بهوش هوس نامه و پیغامی هست
طعنه بر تو شنیدم من ...
که ترا هم بتقاضای گردش ایامی هست
دیده در وصف جهان
بانگ چون قلقل مینا ...
من لبی جام ...
در میان من و او بوسه و جام ...
گاه و ... نیست ... پیغامی هست
طفل این بزم فلاطون ... خم می
... بر بزم جهان بسلامت ...

دست بیدادت ز دست آسمان بالاتر است
آستین از آستین کهکشان بالاتر است

خاک جولانگاه او از آسمان بالاتر است
پای گلگونش ز فرق فرقدان بالاتر است

تا نویسم نامه در وصف قد بالای او
خامه در دستم ز سرو بوستان بالاتر است

منزل دل را چه میپرسی که خلوتگاه اوست
راست گویم این مکان از لامکان بالاتر است

از علو همتم در باغ استغنای من
نخل پست از طوبی باغ جنان بالاتر است

با همه فقر و گدائی دم ز شادی میزنم
ناله ام از رایت شاه جهان بالاتر است

بخت میباید دولت حاجت تدبیر نیست
بام مقصود از کمند و نردبان بالاتر است

رتبه ام از فیض عشق اوست در شاهان بلند
داغ دل از تاج و آهم از نشان بالاتر است

رفعت کاشانهٔ دل را چه میداند کسی
سقف گردون پست صحن اینمکان بالاتر است

رتبهٔ دریا چنان از فیض اشکم شد بلند
از قمر گرداب موج از کهکشان بالاتر است

در مقام عشق باید سینه را کردن سپر
خار این صحرای خونریز از سنان بالاتر است

تر زبان شکر بباشم که در گلشن اسیر
آشیان من ز دست باغبان بالاتر است

از دل صدپارهٔ من یاد آن گیسو گریخت | سلخ قصاب چون آمد نظر هندو گریخت

کیست مجنون تا به پیش وحشتم باشد مقیم | سایهٔ من شیر دید از دور چون آهو گریخت

جلوه با این قامت موزون بگلشن ساختی | سرو با یک پا برنگ موج آب جو گریخت

بندهٔ حسنی که در گوشش ز چشمت حلقه بود | در شب خط سیه از کوچهٔ گیسو گریخت

جو گیتی دیده شد در دامن گیتی علم | طفل اگر بگریخت سوی مادر بدخو گریخت

با همه افسردگی از دست دجال سپهر | مومن آن باشد که سوی کعبهٔ ابرو گریخت

در ره وحشت دو گامی رفتم و [illegible] | جاده یک جانب ازان شد راهزن یک سو گریخت

کی درین آفاق در قید جهت باشد اسیر
خاطر آزاد کامن از مقام هو گریخت

چه بیم ازینکه مه نو بشکل شمشیر ست | که من جوانم و جلاد آسمان پیر ست

همیشه تابع تقدیر حسن تدبیر ست | گذشت هر چه ز تدبیر عین تقدیر ست

چو تیر خشک ز غم پیکر من پیر ست | سپیدی موی سرم صورت پر تیر ست

[illegible]

ساقیا موج هوا بسکه رطوبت خیز است / جام خالی بکف هر که دهی لبریز است

خنده گل میکند امروز بجان بلبل / بیخبر از اثر ناله درد آمیز است

دیده غول بود نرگس شهلا ما را / در فراق تو چمن وادی وحشت خیز است

حرص غالب چو شود شوق دو بالا گردد / در بقا سیکه هوا سیر سد آتش تیز است

روز وصل آمد و باقیست همانا صد هیچ / باده عشرت ما دُرد ملال آمیز است

دامن افشاندیم از هر دو جهان فارغ گرد / صورت گل بچمن رنگ نشاطم تیز است

جسم ما خاک کند چون گذرد عمر روان / آه از رفتن این آب که گرد انگیز است

تخت داراست غباری که بصحرا خیزد / گرد باد افسر زیبای سر پرویز است

چشم خاری ز بیابان جنونست مرا / توسن عمر روان را طلب مهمیز است

برگ سبزیست به پیش سخن رنگینم / شعر صائب که گل سر سبد تبریز است

سیرگاه قلمم عرصه چرخست اسیر / ماه و خورشید نقوش سم این شبدیز است

[illegible]

ما گرفتیم دل و حضرت جم جام گرفت

مردم از رشک که قاصد دم نظاره درست

نامه ام داد و باد و سبب پیغام گرفت

اول و آخر عالم همه در دام گرفت

کم ز جور تو با فاق نظر ساخته است

جای آنست که از رشک لبم زنگ

کم ز آئینه نشو و نظر ساخته است

۵۰

آبرو در گره خویش بعالم بسته است	هر که با گوشهٔ عزلت چو گهر ساخته است
سیل بازیچه مگر کرد بت طفل مزاج	گوی و چوگان چمن از شاخ و ثمر ساخته است
آن محیط کرمم صورت نیسان که صدف	قطرهٔ اشک مرا بردو گهر ساخته است
چون نسوزد دل غمدیده ام از آتش رشک	سرمه را چشم تو منظور نظر ساخته است
خاک بر فرق خموشی که جهان سید نهم	که جنون من بی فتنه و شر ساخته است
گرم هنگامهٔ همجنس ز همجنس بود	داغ دل از همه عالم بجگر ساخته است
ساغر کهنه که از میکده دور افگندند	چرخ برداشته از خاک و قمر ساخته است
رحم بر اشک یتیمان که بدنیا کردی	از برای تو خدا قصر گهر ساخته است

مایهٔ شر نه شرابست چو آبست اسیر
خیر محض ست که با طبع بشر ساخته است

فلک غلام منست و جهان بکام منست	که من غلام علیّ و علیّ امام منست
اگر چه مست خمارم مگر ز خم غدیر	هنوز بادهٔ مردانگی بجام منست

[illegible]

ساعتی نیست که بی گریه گذارد چشمم
چه کند سعی بیگانه من دزد سخن

رفتن عمر روانم سفر یار انست
لعل در دیده چو پنهان نشود پیکانست

آدمی زاده ام از همت مردانه اسیر
فی الحقیقت بجهان دشمن من شیطانست

گر دهم بر سر چپاد و راز چمن افلاک ریخت
ماه نو از چرخ بهر سجده اش آید هنوز
جوش زد خون شفق ساقی که می آید به جوش
غالبی زیر و زبر شد بسکه از بیتابیم
گرد چون خاتم ز دست بیخودی قالب تهی
تا نه بیند جسم عریان ترا گرداب بحر
محتسب زاهد کرد مینوشی نهان از چشم خلق
احتیاج می نمیدارم که آن ساقی اسیر

رست تا بال و پرش برگ گل بر خاک ریخت
نعل سم بر هر زمین آن توسن چالاک ریخت
ریخت اختر بر زمین یا دانه ها تاک ریخت
شد زمین بر آسمان و آسمان بر خاک ریخت
طرح نقش نام تو تا بر نگین حکاک ریخت
سیل آب مردمان در دیده اش خاشاک ریخت
آبروی زاهد از بهر دخت تاک ریخت
باده در جام سرم از شعله ادراک ریخت

[illegible]

صبا که سلسله وحشت ستم زنجیر
بحر پیچ و گیسوی تا بهار گذشت
کدام بحر لطافت به بوستان آمد
که آب از سر هر سرو جویبار گذشت
بباغ من نه ز گلم [illegible] تو دادن شوخ
بدان شتاب که آهو ز لاله زار گذشت
سکندری بجهان خراب رو ننمود

سحاب از غم گریه در کنار گذشت
نی نصیب که از فیض عام او محروم
تماشای عجبی ز سر مزار گذشت
بخاک مرقد من یار با رقیب آمد
گذشت آنچه باین سینه فگار گذشت
هزار تیر مژه در کمان ابرو بود

بابین الم که چون سجده دیگری نبرد | اسیر کعبه ابروی او سیه پوش ست

ولہ

عشق رمزیست که آگاه از و جز دل نیست | یکجهان زخمی تیغ و بمیان قاتل نیست
خرمن ماه ببین خوشه پروین بنگر | مزرع سبز فلک مزرع بیجا حاصل نیست
نیکی از بد مطلب گو نکند از تو بدی | کار حلوا نکند زهر اگر قاتل نیست
دامن پاک ز آمیزش دنیا مطلب | کیست در خانه خمار که پا در گل نیست
تا نه بستند در آن پرده ز چشم مجنون | لیلی از خویش برون رفت که این محمل نیست
تا نخوانند بجز صحبت ابنای زمان | جا بمحفل مطلب جا تو گر در دل نیست
کار از دست تو و دست توانا کار رفت | ورنه کاریکه تو مشکل شمری مشکل نیست
گفتن پند بگوش شنوا اسی باید | تخم ضایع شود آنجا که زمین قابل نیست

مصرع تازه ز زنجیر شنیدیم اسیر
هر که دیوانه شود عشق نبود عاقل نیست

نشد شگفته دلم روز وصل یار گذشت | بسان غنچه همان موسم بهار گذشت

[illegible] انتظار گذشت
چون [illegible] بیاد گذشت
پیاله [illegible] جام باده گذشت
[illegible] بوستان [illegible] گذشت

[illegible] انتظار گذشت
غالب [illegible] بیش نیست
[illegible] سرای بنیاد بیش نیست
[illegible] بیش نیست
[illegible] چشم [illegible]
نالہ بلبل صدای بیش نیست

باج

[illegible] سلطان عالمست

تاج فرق خسروان در کوی او	کاسهٔ دست گدای بیش نیست

تا کجا ترغیب واعظای اسیر
گلشن فردوس جای بیش نیست

لطف ازل قرینهٔ سلطان عالمست | علم ابد بسینهٔ سلطان عالمست
همچون مقیم کشتی نوح ست در امان | آنکس که بر سفینهٔ سلطان عالمست
خورشید گو بجمله جهانست زرفشان | دیناری از خزینهٔ سلطان عالمست
نقش مراد خلق بکرسی نشانده است | نقشی که در نگینهٔ سلطان عالمست
یارب ز نور رحمت حق بر کنار باد | در سینه که کینهٔ سلطان عالمست
صد داستان خسرو و صد ماجرای جم | حرفی ز لوح سینهٔ سلطان عالمست
نور قمر که چادر مهتاب نام اوست | پیراهن شبینهٔ سلطان عالمست
از گردش زمین و زمان جای عافیت | حقا که در مدینهٔ سلطان عالمست
بر دستهای خلق که بالاست دست فیض | بهر عروج زینهٔ سلطان عالمست

۵۳

[illegible]

شاه عادل وزیر دادگرست [illegible]
از قضا مطلع همین قدرست [illegible]
[illegible]

٥٤

بمقامی که کنج عزلت ماست	آسمان دیگر و زمین دگر ست
دست بی زر چو آستین کوتاه	سعی مفلس چو آه بی اثر ست
کس نه بیند کسی نمی شنود	عالم از چشم کور و گوش کر ست

خصلت زشت هر کراست اسیر
دیو در جامهٔ ابو البشر ست

ولہ

داغها گل جسم زار ما چو انجم کرده است	جادهٔ راه گوئی هجوم نقش پا گم کرده است
پا برون از گوشهٔ عزلت اگر ننهد بجاست	چشم ما نظارهٔ احوال مردم کرده است
میکند پیکان تیرش غرق کشتیهای عمر	قطرهٔ آبی چه سامان تلاطم کرده است
بر لب قاتل نباشد رنگ پان مانند زخم	تیزی تیغ زبان خون تبسم کرده است
طبع شاعر کو بمضمونی رسید و سهو کرد	باز نی ماند که در ره طفل پا گم کرده است
دل چه راحت دید در غمها که چون مرغ کباب	در مقام سوختن مشق ترنم کرده است
رشک بر فهم فلاطون تقاضای دانش ست	اختیار از هر دو عالم گوشهٔ خم کرده است

تجرید بود گلشن و ما طایر قدسیم
افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

هر جا که بآفاق بود گرد یتیمی
سوگند به نیسان که آب گهر ماست

از طبع رسا راه سخن صاف نمودیم
هموار این رشته ز فیض گهر ماست

ما را بجهان کس نشناسد ز غریبی
پوشیده ته گرد یتیمی گهر ماست

چون لاله نداریم غم سینه خراشی
مرهم اگر از مشک بداغ جگر ماست

صد داس بلا تیز کند دهر گردون
چون خوشه اگر نان جوی در کمر ماست

چون مرغ سخن در چمنستان جهانیم
پیداست که تحریک دو لبها ز پر ماست

تا دیده رسیده است ز دل گرد کدورت
آئینه بزنگار اسیر از نظر ماست

ولہ

بحر هستی نقش آبی بیش نیست
گنبد گردون حبابی بیش نیست

اندرین عالم که قحط همت است
بر در حاتم جوابی بیش نیست

عطر بالیدا شکستن در رخت گل
گریهٔ بلبل گلابی بیش نیست

مستیی از کبر دارد هر که هست
عالم از بزم شرابی بیش نیست

۵۵

بالفرض قصه بسر آمد ز سر گرفت
حرفی اگر ز زردی رخسار من گرفت
کلکم چو آفتاب ورق را بزر گرفت
انجام کار چاک شود سینه صدف
در انتقام آنکه ز نیسان گهر گرفت
بلبل بجای تر زبانم اثر گرفت
کردم بیان چو سوز فراق ترا بنظم
شمع از برای یاد گرفتن ز سر گرفت
برداشت خط شوق مرا از زمین نسیم

فصل خلیل هر که بگلزار آتش ست
معبود هر که هست بجز حق عدوی او
در آتش ست هر که پرستار آتش ست
دارد هوای داغ جنون هم لاغرم
این خار و خس ببین که طلبکار آتش ست
کافر که حق ببیند و غافل ز خالق ست

در خانه خانه گرمی بازار آتش ست
دوران نسای کان بجهان یکلخت شمار
سرما رسید و خلق خریدار آتش ست
جای علیه اسیر چاره ست
نام شاعر در رباعی ای اسیر
خود را اگر تو بشناسی بیمر ست
شعر بی لذت بقول او کسنا

با نرگس زار تو دل زار درآویخت	این طرفه که بیمار به بیمار درآویخت
از بام بلند تو نگردید نگاهم	شاید که به خار سر دیوار درآویخت
یادت چه بلا بود که در عین تصور	حیران تو با صورت دیوار درآویخت
ببرید سرم را و پی عبرت ستان	قاتل بدر خانهٔ خمار درآویخت

آیا چه فتاد ست اسیر از کف بلبل
گاهی بگل و گاه بگلزار درآویخت

بر در دولت هجوم مردم ست	میکده آباد تا می در خم ست
چون کنم تحریر وصف آن کمر	تار سطر رشتهٔ سر در گم ست
ساقی ما کار عیسی می کند	قلقل مینا صدای قم قم ست
هشت جنت را که دیدی در حدیث	روضهٔ پاک امام هشتم ست
بی وصال او کجا آرام جان	هستی ما هی میان قلزم ست
سیر ساند هر که ناحق نیش رنج	نیست انسان فی الحقیقت کژدم ست

[illegible] بیکار آتش ست
[illegible]
حیران [illegible] آتش ست
[illegible]
[illegible] آتش ست
[illegible]
[illegible] آتش ست
[illegible] داغ [illegible]
[illegible] جهان
[illegible]

مرد منعم که نباشد فیاض — راست گویم شجر بی ثمر است
دار نخلی ست بعالم که درو — سر منصور بجای ثمر ست
از مقام من و تو دور فگند — رفتن از خویشتن مبارک سفرست
روشن از صافی آئینه بود — سادگی جوهر اهل هنر ست
بر سر من نبود موی سفید — میتوان یافت که گرد سفرست
حاجت فصد ندارم به جنون — سخن نیش زنان نیشتر ست
در مقامی که بود ابروی دوست — کهکشان حلقه بیرون در ست

جان بلب آمده در هجر اسیر
نوبت گریه بخون جگر ست

بسکه هر لخت دل من گل خندانی هست — بقفس نیز تماشای گلستانی هست
شاهد الکعبه مبارک بتو باشد که مرا — هوس سجده بمحراب گریبانی هست
هر که بنده بجهان تیغ و سپر از پی رزق — پیش مردان دم آبی و لب نانی هست

پی قلب صاف نداری ترا چه سود از حج
بکعبه نیز نباشد هر آنچه در دل نیست

سوی بپیت لقبل که گشتق از که میخواهی
هزار بسمل و تیغی بدست قاتل نیست

بطور دیده تجلی کلیم شد بیهوش
خوش آن نگاه که روی ترا مقابل نیست

به بزم جلوه که نازش از طپیدن دل
ندام خستگی تماشای رقص بسمل نیست

زنگوبان مطلب اه و رسم پیر طریق
چراغ غول بیابان چراغ منزل نیست

اسیر تخم امیدم تمام ضایع شد
زمین وادی الفت زمین قابل نیست

کشادگی مطلب جهان جهان تنگ ست
دل بخیل وسیع ست و این مکان تنگ ست

خدا کند که رسد زود قاصد از در یار
که عرصه بر من بیمار ناتوان تنگ ست

بکشوری که منم ذکری از کشایش نیست
زمانه تنگ زمین تنگ آسمان تنگ ست

ز سخت جانی خود مضطرم که قاتل من
کشید تیغ مگر وقت امتحان تنگ ست

کشادگی مطلب جز بموسم اقبال
بهار تا نبود دست باغبان تنگ ست

هر که آزاد گشت شاه کی نیست	شکوهٔ بخت شغل زندانی ست
الحذر از می غرور ای دل	موج این باده چین پیشانی ست
به سجودت مرا ز کثرت شوق	جمله تن همچو سایه پیشانی ست
خندهٔ گل اشاره ایست به خلق	جمع زر باعث پریشانی ست
طعنه بر مستیم مزن زاهد	که باندازهٔ پشیمانی ست
جلوه ساز دو می که دختر رز	رونما خاتم سلیمانی ست
بسکه گریان شدم بیاد رخش	کشتی آفتاب طوفانی ست
داغدارم به حسرت لب دوست	زخم در دل ز لعل پیکانی ست
میکند نقش او بهر مضمون	قلم فکر خاسته مانی ست

باد نخوت چنان وزید اسیر
مور را دعوی سلیمانی ست

در جهان راحت ندارد هر که او بیخوار نیست	گوشهٔ امن از حوادث جز در خمار نیست

هر کرا نالیدن از عشق ست نالد چون جرس
بهر عرض مدعای دل زبان در کار نیست

او بلند آوازه‌ها ظاهر فارغ اند اهل صفا
خانهٔ آئینه را سقف و ستون در کار نیست

بر زبان نام خدا دارد و بدل یاد بتان
رشتهٔ تسبیح زاهد کمتر از زنار نیست

بر خلافی های گردون بین که با صد التجا
سیه هر چیزی که ما را در جهان در کار نیست

کی توان دیدن میان او که اند باعدم
هر که جسمیت ندارد قابل دیدار نیست

گر غلط باشد قصورم چیست سهو کاتب است
صفحهٔ قرطاس دیوانم غلط بردار نیست

چشم بر بندم بجایم آید آن رشک قمر
اینقدر چشم کرم از طالع بیدار نیست

پرده بالا کن نه در خانهٔ شرم تو چند
قابل نظاره چشم روزن دیوار نیست

تا ز بیر شعرم بنا شد با همه مضمون سیر
رنگ بر رخسارم از رنگینی گفتار نیست

صد نقد انفعال بدست سوال ماست
دست سوال ما سبب انفعال ماست

دنیا بود چو خانهٔ زنجیر در نظر
تا وسعت سواد عدم در خیال ماست

۶۰

٦١

من و زنجیر و شانه و زلفش — کس درین عهد بی توسل نیست

داغ عشقش کجا و ناله کجا — این گلستان مقام بلبل نیست

به ادای تو کی رسد گلشن — زلف سنبل به عارض گل نیست

دعوی عشق او مرا زیبد — که بجان دادنم تامل نیست

خواب راحت بزیر چرخ کجا — که بجز سیل در ته پل نیست

وقت ما در فراق می گذرد — شام پروانه صبح بلبل نیست

از حجابست کم نگاهی دوست — چشم پوشیدن از تغافل نیست

خوی مرحب گرفت جمله جهان — صاحب ذوالفقار و دلدل نیست

من کجا مجلس شراب کجا — که دماغ صدای قلقل نیست

حبذا خم قائل همه اوست — جز دو بیرون ز حلقه کل نیست

می نشستم اسیر در کنجی
چه کنم مایهٔ توکل نیست

[illegible]

ای بپای گلبدن گردیده سلیمان الغیاث
بلکه دری رو نسبت اگر بگوه قاف
شیشه شد از جور گردون سنگسار
پنبه زار دو شقایان الغیاث
ذره اگر باشد نگهبان الغیاث
دشمن پنهان بلاے جان بود
آستین دامن گریبان الغیاث
بی تو شد از دوست وحشت تا زنار
یوسف اندر چاه و زندان الغیاث
دل اسیر الفت زلف دو فن
در هواے زلف عصا از گرمی
شد بیادش پریشان الغیاث
گرد خطا آمد برو سے بار را سر

دل پرسوز سپردن بسر لعف خطاست	شمع بردن طرف خانهٔ زنجیر عبث
نیست همت اگرت مال جهان بکار است	دل چو نامرد بود خنجر و شمشیر عبث
در جهان نقل کجا جوهر اصلی دارد	دیدن چهره با آئینهٔ تصویر عبث
از بلا اهل همه این خوان جهان مهوست	اهل حرص اند بفکر شکر و شیر عبث
میرود گل اگر از باغ ثمرے آید	نیست نیرنگی این گلشن تصویر عبث
خط پیشانی آفاق باسکے شستم	کرد تکلیف رقم کاتب تقدیر عبث
قد خم گشته ضرورست بی ناله دل	گر بکف نیست کمان ترکش پرتیر عبث

انچه بر ماست ز اعمال بد ماست اسیر
گله بخت عبث شکوهٔ تقدیر عبث

سوختم از سوز هجران الغیاث	الغیاث از داغ حرمان الغیاث
مشتعل شد آتش غم الحذر	گشت خاکستر دل و جان الغیاث
عمر آخر شد بگرداب بلا	غرق شد کشتی بطوفان الغیاث

از جنون عریان تابان الغیاث
ای از دیدن سخن خوش من است
دی بحث از نو فرسودن سکنید
میکند نظاره نو هر جبین
اهل اصول مسئله اهل خبر جدیت
ای بی‌خبری آخر روان کرمیدید
خوش کرد فطری و ورزش خزین کرد
کاری به اجتبا و دنیا صبر است
قران بتر به ز کاری تو بر است
بیصفت و جهان الفت نظار زبان بین
از بادی صبح به صبر نشیبی
در داد از اهل حرص ز غم صبر
شنیدنی آخر شد فرزند آب
کم شد

مکتوب من ببر لب و چشم نامه بر	آیات اگرست در و بشنیدم حدیث
باشد عدو بخیل و حبیب خدا کریم	گویم بخلق یافته ام آنچه در حدیث

این هر دو ای آسیر جوانان جنت الله
نشنیده بجز شبیر و شبر حدیث

درخانه حیات نباشد سوای رنج	گورست از وری که نخیزد صدای رنج
ای بیخبر ز رتبهٔ بی انتهای رنج	جنت گذاشته است سر خود بپای رنج
فرق ست یار من بمیان من و رقیب	او آشنای راحت و من آشنای رنج
انجام کار رنج چو عیش ست در جهان	رنجی اگر رسد بجهان نیست جای رنج
روی ترش ببین و بآفاق شاد باش	از شربت انار ترش کن دوای رنج
از بس بصورت غم عشق تو عاشقیم	معشوق ماست هر که بود مبتلای رنج

اندیشه از تلاطم راحت کجا آسیر
با کشتی دلست موافق هوای رنج

در وصلت دوای دل بیمار و گر هیچ
پیوسته همه کوشش و تدبیر طبیبان
داغی ست فقط حاصل گلزار و گر هیچ
چون لاله بود خلقت من در چمن دهر
در پای من از دست تو خار و گر هیچ
ای چرخ چه بر ستم رهانی ز تو گلها
بلبل بود و آن هم بیزار و گر هیچ
آگاه ز انجام توام در شب وصلت

هر دو شی سیمان جهان جامه ز تن
ای چرخ ز من زردی رخسار و گر هیچ
ساقی بطامی صورت و سیرت همه دارد
در کبک چمن گرمی رفتار و گر هیچ
ایام شد این شهر ملاقات نمودم

خود می‌پرد ز شوق سوی دست نامه‌ام	بیکار نامه بر به کبوتر چه احتیاج
همت بلند گر نبود چشم کور به	دیوار کوته است اگر در چه احتیاج
شیرینیِ کلام تو فارغ ز بوسه کرد	خرما چو گشت پخته به شکر چه احتیاج

فردا قریب این همه بیتابیت اسیر
در انتظار وعدهٔ محشر چه احتیاج

با همه بهبود فایده بیمار را چه علاج	بعد از این ای بیت بهر خدا را چه علاج
فرض کردم که گلچین نه هم گلچیدن	می‌برد نکهت گل باد صبا را چه علاج
باغبان مشفق و هر گلچین همه سر هم	ناله بلبل بی‌برگ و نوا را چه علاج
کمی حرص محالست ز بسیاری رزق	کاسه پر گردد اگر چشم گدا را چه علاج

من در آن کوچه که چون بیت شفاهت اسیر
بعد از این هم چو مرض ماند قضا را چه علاج

لطف تو زبانی بمن زار و گر هیچ	از وصل گهی وعده بگفتار و گر هیچ

دیدیم فقط جور ز یاران دو رنگان
از ... نصیب ... و گر هیچ
در صحبت من دیدهٔ خونبار چو مستان
... طلب ... و گر هیچ
... ما ... می باز او گر هیچ

... اجمال ... آن ادا
... از این اشعار و گر هیچ
... بجاست
... سیاه ... بجا بست
... چرا ... بیچ
... باغ ...
... نصیب ...

چو من شدم بخم خاک همچو افلاطون
بصد خرابی اگر شیشه ام بدست آمد
قرار جان همه از صحت بدن باشد
چه حاجت ست کمنت کشم ز پیر مغان
چراغ در شب یلده زیاده نور دهد
چو من مباد ببزم جهان خراباتی

شکست ساقی بخانه است قدح
ز سنگ حادثه آسمان شکست قدح
بخاک باده بریزید اگر شکست قدح
لبالب ست مرا از می الست قدح
چه روشن ست بابر سیاه ست قدح
هزار سال زدم زیردار بست قدح

هزار شکر که میخواریم بهانست اسیر
چراغ نیست اگر بر مزار هست قدح

من ذره وار در رهت ای آفتاب رخ
دیدم کتابخانه حسنت ورق ورق
آنانکه پی بمعنی تحقیق برده اند
طالع مرا بجانب میخانه گر برد

بیتابم از فراق تو از من متاب رخ
کردن بیاض جبهه صحیفه کتاب رخ
بینند بی نقاب بزیر نقاب رخ
مالم بشیشه چشم بجام شراب رخ

نامهٔ شوق بجبریل و پیمبر ندهند
کرده رشک سر ما تا که قدم ساخته اند
تا تو چون رشته نگردی بتو گوهر ندهند
زار شو تا اگر ببطلی دولت عشق
دام بر روی هوا تا بتو در سر ندهند
آه از طالع وارون که در اصفاهان
پیچ و تاب که جز اقبال سکندر ندهند
قدمت آئینه و اریش بجا بنده بجا

نغمه را از دو لب کاسه پر بود گدا
یادرم شد که بجز رزق مقدر ندهند
دوش پرسید ... جز بی وطن
جز به کرامت درین بیکده ساغر ندهند
راستی با عشقی یکی از آزاد نیست

تشتاب چیست براه عدم نمی دانم	که هر که رفت دگر بر قفا نمی بیند
امید بهره ای از چرخ محض بی بصریست	ز نخل در کف اعمی عصا نمی بیند
عروس تازه ای دخت زر بحجله خم	زمانه روی تو بی رونما نمی بیند
برابر است بآفاق چشم الطافش	بجز ترحم که بسویم چرا نمی بیند
حجاب حسن بحدی که نرگس چمنش	ز شرم جانب مردم گیا نمی بیند
زبان تر نفع جهانست اهل حیرت را	ز آب آئینه روی صفا نمی بیند
همین سر سرمه ز داغ چشم یک بینم	بجز خدا طرف ماسوا نمی بیند
بغفلت ار گذرد روزگار آشنانیست	بخواب جز رخ دولت گدا نمی بیند

اسیر دیده حق بین هر که احول نیست
نبی و آل نبی را جدا نمی بیند

داغ سودای تو با صاحب افسر ننهند	که درین بزم دو دستار بیک سر ننهند
آه ازین قوم که گر آئینه دریا گردد	تبکلف دم آبی به سکندر ندهند

هیچ کس را نه بما گلگون الصفو ... ندهند
بجز شکستن کسی ... خط ...
حرف ... بیکسی ... آسیمه
زینتی اهل جهان ... ندهند
طفل امید ... ندهند

غزل

حبیب بر که ... حبیب بی گردد
دوا ز دست ... طبیب بی گردد
... بی گردد
... بی گردد
... نصیب بی گردد

بسعی کوشش چو دشوار سهل میخواهی	که راه دور ز رفتن قریب میگردد
به خاک کوچهٔ او مرده که دفن شود	چو مومنی ست که جنت نصیب میگردد
سوار چون شود آن شاه دست فریادم	بلند همچو صدای نقیب میگردد
ز خار غم دل راحت طلب براه آمد	درست طفل ز چوب ادیب میگردد
بشوق قد تو هر سرو میشود قمری	ز دست جور تو گل عندلیب میگردد
بشور بختی من خنده ها مزن ساقی	شراب سرکه شود چون نصیب میگردد
چو من جنون زده فهم آشنا نبود	که در جنون افلاطون مجیب میگردد

اسیر قطرهٔ خونم اگر چه رود به هوا
حنای تازه بکف الخضیب میگردد

غزل

جلوهٔ نمودی و سوز و ساز ما بیکار شد	نعرهٔ شوق کلیم آهنگ موسیقار شد
خاطر افسرده گرم از آه آتش بار شد	این ره خوابیده از بانگ جرس بیدار شد

خنده بی عشرت دل رو نه دهد	غنچه تا گل نه شود بو نه دهد
عشق مغرور چنانست که قیس	بوسه بر دیدهٔ آهو نه دهد
مرو سنجیده بیک سو که سپهر	پر بشاهین ترازو نه دهد
وصل آن بت شده از فضل خدا	گه دهد دولت اگر او نه دهد
در غم خال مرنج اشک ای چشم	هیچکس سبحه بهندو ندهد
عاقل اندر دهن مار رود	دل بآن حلقهٔ گیسو نه دهد
چون توان کرد بآن ترک سلام	که جواب از خم ابرو ندهد
ای گدا چند خروشی که بخیل	استخوانی بسگ کو ندهد
نیکی از دشمن سنجیده مخواه	بوی گل خار ترازو نه دهد

اندرین باده حرام ست اسیر
جام تا نرگس جادو نه دهد

باده با آن لب میگون بکشیدن نرسد	میوه سیب ذقنش را برسیدن نرسد

صاحب زر راهمین اندیشه‌ها دور دست
ملک دارا گیرد و همدست اسکندر شود

میشود امروز مرید زن که تا گردد پدر
بار شوهر میکشد دختر که تا مادر شود

غازه میمالند بر رخسار خود مه طلعتان
چهره را خواهند کز خورشید روشن‌تر شود

پیر دارد قصد میگیرد اگر دست مرید
خانه او را باین تقریب غارتگر شود

کشتی درویش در هر کوچه میگردد بدست
تا کجا آوازه صاحب همتی لنگر شود

چون کسی را با کسی کاری نمی‌بینم اسیر
وقت آن آمد که عالم عالم دیگر شود

تحریر حال فقر من بینوا کنند
گر کاتبان قلم ز نی بوریا کنند

حاشا که خلق جهد براه خدا کنند
اکثر قضای روزه بسر ما ادا کنند

این رهروان که سخت بکاوش چو سوزنند
راهی که میروند در و رخنه‌ها کنند

در اشتیاق کعبهٔ کوی تو ساجدان
رو بر قفا نماز به سجده ادا کنند

طول حیات کم شود از عقده‌ها بکار
گردد دراز گر گره رشته وا کنند

٦٩

[illegible]

از گوش هوش هر که بدر کرد پنبه را
منعم که یاد فقر ندارد چه بیهده است

وانده چه گفتگو لب خاموش میکند
سرمای شب بروز فراموش میکند

یار است خود فریفته خود مگر آسیر
در هر قدم نظر به بر و دوش میکند

از من کناره باده [illegible] میکند
هر کس که دید حسن ترا شد گدای عشق
آن دیده دیده که بود نورش از خرد
نشنیده ام ز صاحب سجاده حرم
آید حدیث کوی تو جائیکه درمیان
ایدل ز یاد دوست تغافل مکن طفل
در محفلی که چهره انور انیس بود
گوید بوصف لعل لبت هر که شعر گرم

حق نمک کباب فراموش میکند
آئینه را رخ تو نمدپوش میکند
گوشی شنیده که سخن گوش میکند
آن گفتگو که رند قدح نوش میکند
خود را چو گل چمن همه تن گوش میکند
سیلی خورد سبق چو فراموش میکند
پروانه عشق شمع فراموش میکند
روشن چراغ ز آتش خاموش میکند

۷۰

[illegible]

چه تفاوت شه و گدا دارد	همه آفاق یک خدا دارد
جلوهٔ خالق ست در مخلوق	این خبر نیز مبتدا دارد
دل من مجمر ست و عشق آتش	جا اگر گرم کرد جا دارد
تن زارم کشیدش آخر کار	کاه من جذب کهربا دارد
هر که اندر جهان بگوشه نشست	تکیه بر رحمت خدا دارد
تن او نازک و دلش سخت ست	گل من خار در قبا دارد
وحشیت بادشاه وقت خود ست	فوج اطفال در قفا دارد
آشنائی مکن به بیگانه	خوی بیگانه آشنا دارد
زلف او غافل از دماغ منست	دست در دامن صبا دارد

رفت امشب بگوش یار اسیر
ناله ام طالع رسا دارد

داغ داغست دل ز نو گل خندانی چند	دارد این غنچه تماشای گلستانی چند

... از دست تو گردید گریبانی چند
چه قیامت که بپا خال رخ یار نکرد
کافر آمد ز عقب گشت مسلمانی چند
دعوت رنج و غم و درد بلا ... چه
نان خشکی به تنور من و مهمانی چند
تیغها بر سر و زخم بکف دست اسیر
کشتی ماست سراسیمهٔ طوفانی چند
خوردم از ناوک مژگان تو پیکانی چند
شد بعشق تو ز من کار نمایانی چند
تازگیهای دماغ تو [illegible]
گلستان نکهت گل [illegible] چند
[illegible] ای فلک [illegible]
[illegible] یک جامه و عریانی چند

در بزم تابم شمع ز کافور شد بلند
روشن شد آن فروغ که پیری گرفته ایم
نالم چمن ز نالهٔ دلگیر شد بلند
باشد ز داغ غوابکه دل فروغ دل
آن آتشی که از شجر طور شد بلند
دستار سرخ بر سر آن سرو قامت است
داغم که گرد قافلهٔ مور شد بلند
پرواز رنگ شد ز خطر روی شیشه گار

دریا و زلف کرد و دلم آه ۱۵ سرکشین
آتش ز پردهٔ شب دیجور شد بلند
سر گرم گریه بوده ام اندر عشق آسیر
طوفان بسود اشکم ز تنور شد بلند
مخلوق هم زبان بلبلی شد نشود

تو چه دانی که درین بادیه از روز ازل — قیصری چند گذشتند و سلیمانی چند
رخ نهفتی تو و پوشید جهان رو بکفن — بر زدی پرده و شد چاک گریبانی چند
فکر شیطان نرود پیش ز اثنا عشری — چه کند دزد چو باشند نگهبانی چند
صلح کل مذهبم از دین چه بگویم که بنقش — کافری چند بیایند و مسلمانی چند
ذکری از چشم سخنگوی تو آمد بمیان — جمع گشتند بهر سیه سخندانی چند
ما کجا خانه کجا گرد خود از بے برگی — بهر دیوار نشاندیم مغیلانی چند
مجنون هم نشدم باعث تکلیف کسی — ذرهٔ چند گر فتم نه بیابانی چند

لذت زخم محبت ز دلم پرس آسیر
تیرها خورده ام از جنبش مژگانی چند

جای غبار ابر گرا ز دور شد بلند — چون شیشه گردن من مخمور شد بلند
اعزاز عشق بین که بحنت برای من — آواز مرحبا ز لب حور شد بلند
از در در آمدم چو ببزم نشاط او — آواز دور باش ز طنبور شد بلند

هر کس درین زمانه ندارد صفای دل — هر سنگ صاف صورت ابرق نمیشود

آن شاعرم که پیش کلام فصیح من — سرسبزی کلام فرزدق نمی‌شود

سیلاب تند بسکه بود اشک عندلیب — نهری بباغ نیست که خندق نمیشود

مشکل بود علاج مریض خطش اسیر
تا آب برگ سبز مروق نمی‌شود

عدو از داغها مسکین نگردد — پلنگ از نقش پا قالین نگردد

بغیر از سرمهٔ خاک در او — سفید دیدهٔ حق بین نگردد

اگر از کوچهٔ زلفت نیاید — دم باد صبا مشکین نگردد

از آن باشد هلال بر بام خسرو — که خواب کوهکن شیرین نگردد

بجز خون جگر در فکر اشعار — زبان خوردن سخن رنگین نگردد

نگردد نیک بد در صحبت نیک — هلاهل در شکر شیرین نگردد

مقلد جوهر اصلی ندارد — بعالم خوشه‌چین گلچین نگردد

موج در بحر از تحریک هوا بر خیزد
هیبت از هجوم تیغت بود چون بید دل
که از و سوی بر اندام قضا بر خیزد
زودی مژگان تو چون جان [illegible]

تجلی جلوه گشت تنک تماشا کردم
ذره چهره بیفروخت که طاوس نبود
آنکس که ز نامه داشت سلیمانی کرد
جلوه پری بود که در شیشهٔ فانوس نبود
حیرت عشق مرا ابر و دیدی که دران
شورش برهمن و نالهٔ ناقوس نبود
خوب کردم که زدم چاک من از دست رفت
گشت هستی که بجز خرقهٔ ناموس نبود
عشق پیدا که مرا ابر و بیابان مزن بجنت
که دران نان سفر جز کف افسوس نبود
ز لعت لی نشانه بر دست طرف افتاد
بر دو تقدیر دران کوچه که جاسوس نبود
رواج حسن کالای جهان از ناز بنگرد

درکوچه و بازار جهان بارش سنگست / از گرد یتیمی چه بر آرم گهر خود
شاعر اگر از شعر بنازست عجب نیست / محبوب نماید همه کس را پسر خود
رضوان بسر من چه نهد منت جنت / این ورثه نصیب ست مرا از پدر خود
در گرم روی شعله مثالم بتجرد / برخیزم اگر باز نشینم بسر خود
چون حال من دلشده در خواهش می نیست / آورد سبو قاضی منصف بسر خود
جان بر لب من آمده و انجمن آراست / جنت بدر خویش جهنم بدر خود
آرام سر کوی تو بگذشت بیادم / باز آمدم از باغ جنان بر اثر خود

بیگانه روشم وارم آسیر از همه آفاق / درکوچه تجرید خودم همسفر خود

کے دل از گوشهٔ دندان تو مایوس نبود / ز سر دندان ثمری جز لب افسوس نبود
دل من بود که در پرده بهجرت مستور است / شمع در بزم پس پردهٔ فانوس نبود
پیش ازین حسن ز عشاق حجابی شیدا نشست / ابر میرفت دران باغ که طاوس نبود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آسیر احوال سوز دل اگر تحریر میسازم
قلم در دست من گلریز آتشباز میگردد

اصول خمسهٔ اسلام پیش من باشد | مخمسی که به تعریف پنجتن باشد
دهان تنگ بتان به که بی سخن باشد | خوش آن سخن که باندازهٔ دهن باشد
سگ تو مایل هر استخوان که شد گفتم | خدا کند که همین استخوان من باشد
هزار ناله نهان در دل است و خاموشم | برنگ صورت بلبل که در چمن باشد
دلم به پردهٔ یاری فریب دشمن خورد | کند چه گاو چو قصاب برهمن باشد
چو نیست عهد جوانی برو بگوشه نشین | قفس به بلبل بی پر به از چمن باشد
تنم بخاک سپارید نصف و نصف بآب | که رفع مفسدهٔ شیخ و برهمن باشد
چو بی نیام شود تیغ آفت جانهاست | زبان سخت همان به که در دهن باشد
شبی که ذکر سیه کاریم فتد میان | هزار شمع و سیاهی در انجمن باشد
بیا و بزم احبا آسیر نالانم | چو بلبلی که جدا از گل و سمن باشد

روز باران بفلک هم نمایان نشود
باشد ای دیده دم گریه ز تو بیدار صبور
طوطی از ناطقه معقول چو انسان نشود
صورت نقل دگر صورت اصلی دگر است
چه کند غنچه اگر سر بگریبان نشود
در ریاضی که کند ذکر دو باش گلچین
تیره از خاتم دزدیده سلیمان نشود
مار که دزدد سخن غیر سخندان نشود
ما و پروانه و بلبل همه یکجا باشیم
یار بسامان مجمع احباب پریشان نشود
ناله سر دادیم و دادیم [illegible] جان است
[illegible] کشمکش شد داخل زندان نشود
سبب راحت خلق است به همت عشق

۷۶

بغیر بیخودی ترک جهان دشوار می‌بینم	نمی آید ز عاقل انچه از دیوانه می آید
فغان از سرد مهریهای دهر و اختلاف او	سمندر بخواهم و ماهی ز آتشخانه می آید
تمیز اسفل و اعلی ندارد همت عالی	برابر پرتو خورشید در هر خانه می آید
خورد آخر بگوش آن ناله گر زدل بزبان تا زو	رسد تا لب عجب می از شیشه و پیمانه می آید
ندانم شمع بزم من شب لعبت که میخواهد	که بوی مشک از خاکستر پروانه می آید
دماغ آشنایان تازه شد از شعر رنگینم	درین گلزار بوی معنی بیگانه می آید
درین ویرانه شکست استخوان ها عجب بیخودم	که از ناقوس آواز سگ دیوانه می آید
اگر در خانه درویش شاه آمد عجب نبود	حریص گنج اکثر جانب ویرانه می آید
بدل جا کرد غم ای دیده روشن خدا حافظ	چراغ اول گشد چون دزد در کاشانه می آید

اسیر از پند واعظ غفلت من بیشتر افزود
تغافل پیشه را خواب خوش از افسانه می آید

جانگداز است فریبی که نمایان نشود	آه از ان خنجر پوشیده که عریان نشود

[illegible] ایران نشود
[illegible] از خاطر [illegible] پریشان نشود
[illegible] نشود
[illegible] که [illegible] نمایان نشود
[illegible] که [illegible] پنهان نشود
[illegible] نشود
[illegible] خدا نشود

دانم که نیست وعده امروزه اش غلط / فرداو فا شود پس فرداو فا شود

نعل افگند بماه سم راهوار او / سنگ مزار من اگر آهن ربا شود

برخاستم بوادی وحشت چو گردباد / بینیم که اتفاق نشستن کجا شود

نادان بفقر لذت کام و دهن نخواه / حاصل کجا شکر زنی بوریا شود

باش ای نسیم خاطر دلگیر غنچه نیست / این عقده وا زناخن تیغ قضا شود

روزی بود باهل جهان باعث نفاق / چون میرسد بلقمه لب از لب جدا شود

در گریه یاد آن لب جان بخش اگر کنم / هر طفل اشک عیسی معجز نما شود

حرص و هوا زیاده ز دولت شود اسیر / اکسیر خلق را سبب اشتها شود

از برم آن شوخ رعنا میرود / مرگ مے آید مسیحا میرود

زیست سوہانست و ما چون آهنیم / هست از ما انچه بر ما مے رود

گل ز اشکم بسکه خاک کوی اوست / هرکه آید پایش از جا میرود

٢۵٣٨ 1538

بنگر که این گلستان هم مشرب ما دارد
در وصف زر و جانان سود کمش و ملت
صیاد ما به هشیاری در عین خواب دارم
غافل چو هم که هستم در فکر صید مضمون
آب از وجودم بیاد چون کیفیت شراب دارد
می بی رضای ساقی بر تو زنم ما هست
رنگ شراب دارد و بوی گلاب دارد
دریا ز چشم و روش سیلاب گریه من

از چشم و گوش ما هر کس فعل حرام سر زد
سود اجما برای ما عذاب دارد
ابلیس وعده دوم گر سست ایم باشد
از ناله سینه من تیر شهاب دارد
در لامکان رود و بخدا متصل شود

خالی بدست ساقی گر ساغر ست باشد	شادم که تیغ قاتل بهر من آب دارد
ای غرقه لب میالا مثل صدف بشکوه	دیوار موج دریا گوش از حباب دارد
او واقف دو چیز ست نا واقف دو چیز ست	مهر و وفا ندارد زجر و عتاب دارد

روز سیه نه بیند هرگز اسیر از چرخ
از داغها دل او صد آفتاب دارد

ای خضر جای گریه حال حباب دارد	دار و دمی و آنهم نقشی بر آب دارد
خون گرمی بستان جام شراب دارد	گر روی گرم دارد این آفتاب دارد
تا جا بدست ساقی جام شراب دارد	آب بقا بظلمت رخ در حجاب دارد
هر دشمنی که نرم ست در کشتن تو گرم ست	دریاست در روانی تیغی که آب دارد
اکسیر تا نه گردد سیماب بیقرار ست	بی مایگی بشر را در اضطراب دارد
بازار بلبل و گل گرم ست در گلستان	در خانه رفت گلچین صیاد خواب دارد
تر دامنم نه دارم چون حرص باده ساقی	آنرا که جامه تر شد در آفتاب دارد

۷۸

[illegible]

بی تحفه سخن بر اهل سخن مرو | مفلس بصحبت امرا منفعل شود
صد شیشه زد بسنگ و نشد محتسب خجل | ظالم زمشق جور و جفا سنگدل شود

زینت بیند اهل معانی بود اسیر
گیسو زشانه مصرع ناخن بدل شود

هر که از راحت بکوی فقر یکدم میزند | پشت پا از بی نیازی بر دو عالم میزند
قطرهٔ خورد آنکه از خمخانهٔ عرفان او | افگند خم بر فلاطون جام بر جم میزند
هر که از میخانهٔ ترک خودی میخورده است | شیشه های نه فلک را بر سر هم می زند
بر سریر سلطنت هر کس که گنج فقر یافت | لاف درویشی چه ابراهیم ادهم میزند
هر کرا در قبضه آمد از ازل شمشیر صبر | گر شود صد لشکر غم جمع بر هم میزند
آه پی در پی کشد جاروب صحن فلک | آب بر روی زمین از اشک دمادم میزند
هر کجا سازد بیاض گردنش اظهار نور | کاذب است ار صبح صادق از صفا دم میزند
کشته او را به پیش پور مریم می برم | زنده سازد از مسیحائی اگر دم میزند

۷۹

شل الیاس و خضر عمر خم و شیشه دراز
دور پیمانه مے تا بقیامت باشد

عرق آلوده چو آئی بگلستان هم صبح
شبنم چهرهٔ گل اشک ندامت باشد

دلق درویشی من بر تن شاهان نسزد
جامه باید که باندازهٔ قامت باشد

ساقیا صبح دمے شیشه و پیمانه بیار
که هنوزم سرِ سجاده اقامت باشد

ضعف عالم همه از مردم سکار پرست
سو منی کو که سزاوار امامت باشد

ضبط گریه سبب ضعف دلم گشت اسیر
خشکسالی زپے قحط علامت باشد

فکر شاعر چون بلند افتاد بالا میرسد
آب باران سیل چون گردد بدریا میرسد

سر بغربت جان بلب و دل بسینه تنگ چین باش
نامه بر می آید و خط احبا میرسد

شکوه ای دل تا کجا در مجلس اهل کرم
تشنه کے ماند کسی گو تا بدریا میرسد

جذب کامل گر بود دوری نباشد سنگ راه
یوسف از کنعان بآغوش زلیخا میرسد

چند با من چیره دستیها کنی ای مرگ باش
انتقام نزع میگیرم مسیحا میرسد

بگذشت شب و برفت آن ماه
صبح ست که روز محشر آمد

عیسی نفسم ہم آمدے کاش
زین سان که اجل ز در درآمد

ده چند تپید بسمل ما
نوبت چو به قتل دیگر آمد

امروز بجلوه گاه وحدت
سر مد صفتان منم سر آمد

با قامت یار مصرع سرو
یک رکن بوزن کمتر آمد

دیوانهٔ گیسوے درازش
زنجیر کشان به محشر آمد

می ترسے اسیر از نکیرین
چشمے وا کن که حیدر آمد

بعد ازین حوصلهٔ عشق کسے تا نکند
انچه کردی بدلم سنگ به مینا نکند

او لین زخم پئے رخصت جان کافی باد
بعد ازین قاتل ما رحم کند یا نکند

بسکه هر دل بتماشای جالت نرم ست
چه کند سنگ گر از شیشه مدارا نکند

بهر آنکس که تماشاگه عالم شده ام
چه تماشاست که او قصد تماشا نکند

۸۱

غزل
ہمچو پروی خضر بہ صحرا نکند

اول قلم ز شہپر پروانہ ساختند
تا اہل قلم کہ سوز دلم را رقم زنند
طوق و سلاسل من دیوانہ ساختند
از موی زلف و حلقہ چشم تو در ازل
دل را ز داغ عشق چو پیمانہ ساختند
روز یکہ قالب من دیوانہ ساختند
چہ کند دشمن اگر دوستی ما نکند

آنانکه خواستند بهر آبروی خویش
چون دُر تمام عمر بیک دانه ساختند

نافهم بود هر که بهر دم شد آشنا
فهم آشنا بمعنی بیگانه ساختند

خاشاک چند راز سرای من فقیر
بردند اهل دولت و صحانه ساختند

مستان که به فراز فلک پا گذاشتند
خوش نردبان ز لغزش مستانه ساختند

خوفی ز دست بردگدایان شهر بود
زین وجه جای گنج بویرانه ساختند

زیبند ز زلف جوهر تیغش چو خم به خم
از استخوان شانهٔ من شانه ساختند

احباب کرده اند بصد گردشم پسند
از خاک من که سبحهٔ صد دانه ساختند

احوال قیس بر همه کس ظاهرست اسیر
چندان سخن نبود که افسانه ساختند

هر که آمد بغم آباد جهان شاد نه ماند
جای آرام بجز کوچه جلاد نه ماند

جان محزون به تن بلبل ناشاد نه ماند
غیر از مشت پری در کف صیاد نه ماند

آنچنان شوق اجل بود که در حشر مرا
دعوی خون ز سبکدستی جلاد نه ماند

[illegible]

غنچه شد پامال چون از شاخ ریخت	وای بر طفلی که بی مادر شود
گر نباشد کوه تمکینش سبب	کشتی افلاک بی لنگر شود
گر ترا بیند چنان قد خم کند	قامت جم مثل انگشتر شود
قطرهٔ آب ار فتد بر خاک من	از حرارت خشک چون گوهر شود

کی به بزم حسن او زیبد اسیر
آئینه گر چشم اسکندر شود

دریا بره شوق تو گرم شتاب شد	زین پای موج آبله دار از حباب شد
هنگام خنده بوسهٔ لعل لبش رواست	ممنوع کی بود چو نمک در شراب شد
دنیا خرابه ایست کزین راه پر فریب	هر کس گذشت رو بقفا آفتاب شد
انگور دانه دانهٔ تسبیح زاهد است	شاید دعای ساقی ما مستجاب شد
ساقی چه احتیاج گزک بعد میکشی	از آتش رخ تو بط می کباب شد
باشد بیان غفلت دل باعث عروج	یوسف عزیز مصر ز تعبیر خواب شد

٨٣

از جانب خدا اسد الله خطاب شد
نازم بخاکساری مولای مومنان
از مصطفی عطا لقب بوتراب شد
یک یک شنید و هر ورق از کلام [illegible]
در لامکان هر آنچه سوال و جواب شد
سلمان ز شیر یافت هم لطف و امان [illegible]
چون ختم کرد قلعهٔ خیبر خراب شد
انگشت یک اشاره باوج سپهر کرد [illegible]
گرداشت [illegible] آفتاب شد
از ضرب تیغ او دم کفار شد قلم
وز زخم نیزه اش جگر سنگ [illegible]
انگشتری براه خدا داد در سجود
سائل ز دوست فیض سلیمان جناب شد

قبول حق چنانکه باندوه هر نبی
شاهی که تاخت بر سر افلاک رخش غم
قتل حسین بود باآخر نتیجه اش
ناموس دین یزید سیه رو بباد داد

نام علی اگرفت و دعا مستجاب شد
عید فرشتگان نه هلال به کاب شد
هنگامه که بعد رسالت مآب شد
از دست شمر خانهٔ ایمان خراب شد

بعد رسول کرد همان مرتضی اسیر
کاری که از جناب رسالتمآب شد

فلک که صحبت احباب را پریشان کرد
چه عقد گوهر نایاب را پریشان کرد

به عیش دهر نپرداختم ز کاهش غم
دماغ خشک من این خواب را پریشان کرد

رسید حرف پریشانی شبم به فلک
بیاض انجم و مهتاب را پریشان کرد

نسیم کوچهٔ زلفش بروی بحر وزید
چه موج غنچهٔ گرداب را پریشان کرد

خوش آن ذبیح که از یک نگاه حسرت خویش
حواس خستهٔ قصاب را پریشان کرد

به آبرو به که نالم که چرخ چون غربال
ز رخنهای خود این آب را پریشان کرد

تمام محفل احباب را پریشان کرد
ساده لوحان که نظر بر رخ دنیا دارند
آب از چشمهٔ آیینهٔ تمنا دارند

بوقت گریه بیادم کدام گل آمد
گریستم چو بیاد صفاے دندانش
نشان گریه نباشد بدهر غیر تعب
عجب نه جوش بهاران نشد اگر فصاد

کہ جای اشک نه مژگان تو گلاب چکید
بجای اشک زچشمم در خوش آب چکید
از آتش ست اگر اشک از کباب چکید
گرفت فصد رگ سنگ خون ناب چکید

زمین سپهر اسیر از سپیدی چشم
چو اشک مردمک از دیده پر آب چکید

صبا بصحن چمن مشکبار مے آید
مگر بخاک شهید تو گریه خواهد کرد
چه گونه شیشه دل ایمن از شکست بود
بسوز ماتم کس دل چسان کنم خرسند
برنگ طائر رنگ حنا شهید شوق
خیال چهره آن حوروش مرا بسر

مگر ز کوچه گیسوے یار مے آید
که ابر قطره زن از کوهسار می آید
که سنگ حادثه از هر کنار مے آید
مرا که گریه بشمع مزار مے آید
بدست قاتل من خود شکار مے آید
فرشته میشود و در مزار مے آید

مردم اندر قعر غم در هجر شمشیر کشی اسیر
در میان چاه جان دادم که دریا دور بود

کار شیر تو اگر با دلم افتاد افتاد
مردم از درد کمانیکه بفریاد افتاد

از غلط چشم تو گر بمن ناشاد افتاد
میتوان یافت که از مستی بیداد افتاد

شکوهٔ حادثه از چرخ ستمگر چه کنم
انچه شد بسرم انچه که افتاد افتاد

رفته بودم ز در دوست برون یکقدم
که بسر سقف سپهر ستم ایجاد افتاد

تا حد قتلگه آن عیسی دوران چو رسید
نعش مقتول شد استاده و جلاد افتاد

تو باین قامت موزون چو گلشن رفتی
سرو بپای تو صد مرتبه استاد افتاد

اثر نالهٔ مرغان گرفتار مپرس
آتشی بود که در خانهٔ صیاد افتاد

ناله در چمن از بدعت گلچین کردم
رعشه در بال و پر مرغ چمن زاد افتاد

مثل فرهاد نیم نابلد عشق اسیر
ناله کردم و صد کوه بفریاد افتاد

٨٦

دلم به محفل جانان ز بیم می لرزد | بدان صفت که چراغ از نسیم میلرزد

بجاست عاشق بیچاره مضطرب بیتاب | درین چمن چو در آید نسیم میلرزد

بدان رعشه که از شرم خجلت سائل | چو موج دست عطای کریم میلرزد

ز رعب برق جلالش بطور وقت کلام | برنگ شعله زبان کلیم می لرزد

اگر اسیر کسی کشته میکند سیماب | تنم ز خوف عذاب الیم می لرزد

٨٧

بهار آمد و لاله ز سنگلاخ دمید | پیاله بر کف ساقی چو گل ز شاخ دمید

درین زمانه که باشد ملائمت مفقود | عجب که شیشهٔ نازک ز سنگلاخ دمید

دل جنون زده ام کرد کار اسرافیل | ز ناله صور قیامت بدیولاخ دمید

چو این هوای رطوبت فزا بکاخ رفت | هزار غنچه ز چوب ستون کاخ دمید

ز زرفشانی خورشید رحمتش باشد | که صبح حوصله با دامن فراخ دمید

چو سبزه خواب بکن ای اسیر چشم بحال | که آفتاب گل از کهکشان شاخ دمید

٨٨

مرده از یک سخنت زنده جاوید شود | به مسیحا لب اعجاز نمای تو رسید

اندر آن روز که دولت بدو عالم دادند | حصهٔ دولت عقبی بگدای تو رسید

بادشاه دو جهان گشت باقبال بلند | وقت آن خوش که ته بال همای تو رسید

داشتم گوش چه بر خنده گل در گلشن | نالهٔ بلبل بی برگ و نوای تو رسید

کردی آن روز که ملبوس بگلها تقسیم | غنچه را هم گره بند قبای تو رسید

دید در کوی خود آن قاتل عالم چو مرا | بغضب گفت مگر وقت قضای تو رسید

از چمن سیر کنان رفتی و با جذبهٔ شوق | سرو چون سایه زگلشن بقفای تو رسید

آه در روز ازل دانهٔ من از ته خاک | سر برون کرد و بسر برق جفای تو رسید

ز سوالات نکیرین چه اندیشه اسیر
حیدر آمد بلحد عقده کشای تو رسید

وی که پنهان بنظر سرخی رخسار تو بود | برگ هر گل بچمن پردهٔ دیوار تو بود

دید موسی و زپا از سر حیرت افتاد | بر سر طور مگر جلوهٔ رخسار تو بود

پیر یعقوب که در خواب ترا جلوه نمود
ای زلیخا اثر طالع بیدار تو بود

یاد آن صبح که از کوکب اقبال بلند

گر فنا خواهی ازان تیغ سپر هیز اسیر
ملک الموت درین کوچه بسی می آید

گر سوی بتکده آن شاهد رعنا گذرد	راهب از بت گذرد بت ز کلیسا گذرد
نی ز حق باید پرستش اعمال نه پاداش ز خلق	ای خوشا عمر که در عالم سودا گذرد
جای خود ساخته ام صورت مجنون [illegible]	کاش جنازه سواری سوی صحرا گذرد
بگذرد گر به سر کوه شود پست ز خاک	آنچه از دست غم هجر تو بر ما گذرد
آه از نفرت جلاد و عرق ریزی من	هر که نالم چو ز انصاف مسیحا گذرد
صاف دل را بجهان حسن پرستی شغل است	عمر آئینه بدیدار و تماشا گذرد
هر که آماده رفتار ز کوی تو شود	پای در ره نه گذارد که ز دنیا گذرد
خوی بیگانگی او همه آفاق گرفت	روزگاریست که یوسف ز زلیخا گذرد
آه از عمر که از جلوه گهش مثل حباب	چشم تا باز کنم وقت تماشا گذرد
زیستن از مدد غیر کم از مردن نیست	مرده کو که ز احسان مسیحا گذرد

۸۹

سطری رقم زدیم و گلستان تمام شد
شد دور سرو دهری گردون [illegible]
گلهای باد بیرو فصل زمستان تمام شد
تا از تبسم ز گریه فراغت نیافتیم
عمرم چو برق هم چو باران تمام شد
مجبورم از نظاره [illegible]
تا از نگاه تا سرمه [illegible] تمام شد
در زانوی حجاب بود فرق یوسف
تا مدت اسیری زندان تمام شد
در کوی [illegible] نجات نیست
چندانکه [illegible] غلط شب هجران تمام شد
مارا بسر نبود [illegible] قرار
صد بار دور گنبد گردان تمام شد

[illegible]

فریاد ازین قوم که از خبث طبیعت
بلبل بکف آرند و ببازار فروشند
فریاد ز بیدردی گلها که چو صیاد
دارند بسر انچه سر دار فروشند
عشاق چو منصور بپا مردی همت
که آب بقا گاه بکف ما ز فروشند
تو نیز بجا گر صفت مسیح بیابند

قرآن ببت و سبحه بزنار فروشند
برخیز اسیر از در این باده فروشان
اسباب فروشند اگر یار فروشند
دل ز غم خون شود و دل بفغان تو نرسید
فائده آنست که نوبت بسوالت نرسید
صورت ماه بمن سنت خورشید بگیر

٩٠

بیتی هم ای اسیر نه شد قابل پسند
ما خوش درین خیال که دیوان تمام شد

در جهان انچه که در کار مرا بود نبود
در همه بحر یکے گوهر مقصود نبود

ذره و مهر یکی در نظر مے آید
پیش از نیم که مس قلب زر اندود نبود

دل من بود که گیسوی تو با خویش ربود
کشش زلف ایاز و دل محمود نبود

من کجا صبر کجا رنجش او را چه کنم
عشق میخواست ز من انچه که موجود نبود

کردم آن سعید توحید پے سجده پسند
که دران هیچ بجز جلوهٔ معبود نبود

نرم میکرد دل سخت تو چون نالهٔ من
صاحب معجزهٔ حضرت داؤد نبود

دوش در خلوت خاص تو نیامد چو اسیر
سنما رنجش بیوجه که موعود نبود

آنانکه بمن نخوت اشعار فروشند
گویا گل تصویر بگلزار فروشند

در بزم سخن شعر من و نام حریفان
یوسف ز من آرند و ببازار فروشند

شیر این دشتی و روزانه بسر کن بشکار	که شب فاقه بروباه و شغالت نرسد

طوطی عهد توئی در چمن هند اسیر
کس بشیرینی انداز مقالت نرسد

ای از رخت مقام ثریا بلند شد	وی از لبت حدیث مسیحا بلند شد
آمد بهار در چمن و سبزه های تر	از هر طرف چو گردن دعوا بلند شد
از دام حرص سینهٔ شهباز بود دهر	زنیو چه آشیانهٔ عنقا بلند شد
بی داغ عشق شهرت انسان نمیشود	از ماه مصر نام زلیخا بلند شد
یارب کدام طفل صغیرست نی سوار	از هر طرف قیامت کبرا بلند شد
از بس حدیث حسن تو مشهور عالم است	گر نام آفتاب ز حربا بلند شد
دید آنکه قامت تو و شور تو شنید گفت	بر پا قیامت است که غوغا بلند شد
آمد اگر بچشم تر من خیال زلف	پنداشتم که دود ز دریا بلند شد
در حسن و عشق فرق سر مو نماند اسیر	گیسوی او چو سوی سر ما بلند شد

۹۱

طاقتی کو که ز دل تا بزبان آه رود
درد دل چون کنم اظهار که آن شوخ ز ناز
چون مسافر که بتاریکی شب راه رود
درخم زلف سراپا نشد دل من
وای بر عمر اگر در طلب جاه رود
آخر کار چو بر خاک نشستن خواهد
هست گرم تک و پو چون پی زر
تا حیا نیست بهم سرکشی و کرشمه

حرکت شد چو سکون تا من بیتاب رسید
خواب در دیده چو خاشاک بگرداب رسید
تا ز بیتابی خود نامه نوشتم بدوست
پاسخ نامه بری طایر سیماب رسید
یاد ایام که احوال خرابی گویم

احسان تازه بر من بیکس بهار کرد | روشن چراغ لاله ز خاک مزار کرد
رفتم بباغ و ساقی دوران برای من | لبریز جام لاله ز خون بهار کرد
در هجرش از نحوست کاشانه ام مپرس | هر شمع کار اختر دنباله دار کرد
بیمار زلف یافت به تشخیص خود طبیب | داخل به نسخه شیرهٔ دندان مار کرد
در شوق او چو ناله موزون ز من شنید | گل خنده در چمن بنوای هزار کرد
کاکل که بر رخ تو پریشان شد از نسیم | پیراهن شکیب مرا تار تار کرد
دیوانهٔ خرام تو شاید که شد چو من | مسکن بکوه کبک دری اختیار کرد
نام خدا بسبحه فراموش میکنم | کافر محبت بت زنار دار کرد
خود را نیافت قیس چه بند غمت چو من | رو سوی دشت چون شتر بی مهار کرد

از گرمی نداد دامن من خار رشک آسیر
بو کرد گل کسی که دل من فگار کرد

حرص دنیا که میان دل آگاه رود | همچو دزدیست که در خانهٔ الله رود

اشدا از خبر من نیست ندانم یارب	برق فرمود قدم رنجه که سیلاب رسید
در کفم نامه عصیان چو بحشر دادند	باورم شد که کنون نامه جواب رسید
گریه کردم چو بپیش رخ آن غیرت ماه	خلق دانست که باران شب مهتاب رسید
همه آفت بجهان در طلب رزق بود	ماهی از گرسنگی در کف قلاب رسید

اشک در سینه من نام کدورت نگذاشت
گرد بنشست بصحرا چو آسیر آب رسید

می شنیدم کو برات بوسه هر ماهی دهد	نی غلط کی میدهد گر میدهد گاهی دهد
آب تیغش شد من باشد نصیب غیر را	همچو موسی نیل اگر فرعون را راهی دهد
گرگ هجرش سیر باید جان و انداز و بگو	آه ازین کافر که یوسف گیرد و چاهی دهد
گریه بینی نخل بر گوری کف حسرت بمال	زانکه هر برگش نشان از افسر شاهی دهد
بگذر از احسان چرخ دون که همچون کهربا	زرد سازد چهره از غم گر پر کاهی دهد
طینت صافم اگر در سایه زاغی پرورد	صورت طاوس گردون بیضه ماهی دهد

٩٣

بهار آمد و از هم باخون زدگان
بچم سلسلهٔ امتحان بجنباند
مرد و نالهٔ اهل زمین اگر شنود
بوجد آید و سر آسمان بجنباند
بچم نغمهٔ مطرب با انجمن چه کند
بشعر من دل پیر و جوان بجنباند
[illegible] اده بود م اسد الله سر دو ماه فزود
[illegible] فرمود بهمان آنچه مسیحا فرمود
دست تدبیر چو کوتاه شد از درمان [illegible]
حجت حق بجنباند فیصله ما فرمود
در خور آوازهٔ من آفت بالائی را
آنچه مسیحا اسم آن شاه دو بالا فرمود
داور بست چنین هم [illegible]

خون ناحق ز حیا گردن قاتل خم کرد	من سبک گشتم و او بار چو حمال کشید
هیچ داری خبر از حال گدای درویش	پا بدامن ز پریشانی احوال کشید
بخل سامان عذابست که قارون تا حشر	بسر و دوش عبث بار زر و مال کشید
غسل من از کرم دیدهٔ تر شد پس مرگ	وای بر مرده که او منت غسال کشید
آهو و گرگ و بره دوخت نگاه تو به تیر	کبک و طاؤس و هما از لفت تو در جال کشید
چشم پوشید مه از برق صفای بدنت	مهر خجلت ز رخ آتشه تمثال کشید

در ریاض سخنم بلبل شیراز اسیر
آمد و سر ز خجالت به ته بال کشید

اگر بجوش جنون دل عنان بجنباند	بچرخ سلسلهٔ کهکشان بجنباند
زمین به لرزه دهد آسمان بجنباند	اگر بنالهٔ دل من زبان بجنباند
طلب کنم ز خدا مرگ و آرزو دارم	که تیغ او بدعایم زبان بجنباند
چو طرز ناله بیاموزد از دل عاشق	صدای زنگ دل کاروان بجنباند

۹۴

[illegible]

رفعت حوصله موقوف بدولت کردند	چون نباشد نظر صاحب اکسیر بلند
نام سودا شده از خط سیاهت روشن	گرد گیسوی تو آوازهٔ زنجیر بلند
آن پریرو سوی زندان اسیران چو گذشت	بانگ فریاد شد از خانهٔ زنجیر بلند
خاک شو خاک اگر مرتبه خواهی بجهان	هست از خاک شدن رتبهٔ اکسیر بلند

شکوه از پستی طالع نه کنم باز اسیر
که بسر دار سرم شد دم تعذیر بلند

بجاست گر دل عاقل ز نیجهان ترسد	بدشت راهزنان میر کاروان ترسد
دلم ز سایهٔ گیسوی دلستان ترسد	چنانکه طفل ز تاریکی مکان ترسد
بخاک گرچه برابر شدم ز بی برگی	هنوز خاطرم از نام آسمان ترسد
جهان جان توئی ای جان جمله اهل جهان	توئی اگر بجهان کی جهان جان ترسد
دلم ز آمد پیری بخویش می لرزد	چه عندلیب که از موسم خزان ترسد
فلک ز آه دل من ز خویش میلرزد	چنانکه دزد ز آواز پاسبان ترسد

٩٥

[illegible]

بدامن قطره چون طفل پرورد شب دردم … باشک چشم ترم مهر مادری دارد

سخن ز چشم سخندان یار من آموخت … بجاست نطق اگر گاو سامری دارد

دلم به پیچ و تاب زلف رخی خواهد … بچاه یوسف من شوق مشتری دارد

بچشم کم منگر اشک چشم گریان را … درست و جوهر پاکیزه گوهری دارد

به بغض و کینه اگر مرحب است ترک فلک … دلم ز ناله بکف تیغ حیدری دارد

به خواب جانب حور و پری نظر نکند … کسیکه از تو ملاقات سرسری دارد

چو نور چشم بصیرت فزود دانستم … که ذره جلوهٔ خورشید خاوری دارد

کلید موج حوادث بمن چه خواهد کرد … حباب خانهٔ من قفل بی دری دارد

اسیر شمس و قمر چون دو قرص سیم و زرند … مگر فلک هنر کیمیاگری دارد

قطره قطره چو فراهم شده جوشد که نشد … رفته رفته همه عالم همه او شد که نشد

رفتن کوچهٔ جلاد به کارم آمد … عاقبت فیصلهٔ تیغ و گلو شد که نشد

در دهر اجتماع دو نعمت محال شد	تا طفل آب و نان نخورد شیر میدهند

آه از فریب کاری اهل جهان آسیر
خود میکشند و طعنه بتقدیر میدهند

آن غمزهٔ قاتل بدل و سینه سنان زد — وان عشوه بیباک ره تاب و توان زد
در کنج لحد هم نگذارد که کنم خواب — این دیده که آبی برخ خواب گران زد
امید رفاقت همه هیچ ست با فلاس — هنگام خزان خیمه بگلشن نتوان زد
سیر عجبی بود شب تار که صوفی — از صومعه برخاست در پیر مغان زد
تقلید سبکبار نیاید ز گران خیز — کی جسم قدم بر قدم روح روان زد
هشیار همان ست بمیخانهٔ عالم — کز مدرسه خود را بدر پیر مغان زد
زین وجه که با ابروی یارست مشابه — ناخن بدل خلق هلال رمضان زد
از بسکه دلم زخمی شمشیر زبانست — هر کس که سخن تیز بمن گفت سنان زد
بی شبهه بود قاتل خندیدن عالم — هر کس بجهان خنده بعیب دگران زد

[illegible]

زراستی مگذر فتح خویش اگر خواهی
نشان فوج چو افتد شکست میگردد

هوای گلشن جنت باو مبارکباد
مقیم هر که ته دار بست می گردد

بباغ دهر بود عجز لازم دولت
زبار میوه سر شاخ پست میگردد

زمانه منقلب و بی ثبات هستی دهر
که نیست میشود آنکس که هست میگردد

به کوچه تو ز بالیدگی چه باید گفت
که مور پا شد و فیل مست می گردد

بناله ام نبود بی سبب توجه زلف
به بانگ نی نگر این مار مست میگردد

ز آفتاب شنیدم همین سخن دم صبح
بلند میشود آنکس که پست میگردد

کسیکه یک نظر آن جام چشم میگون دید
خراب بادهٔ جام الست میگردد

نصیب من شده کی باده با غم گویند
چرا قفای من فاقه مست میگردد

سرم ز ضعف ببالین هست دورانش
چو آسیا که بجای نشست میگردد

بجز علی نه پسندم اطاعت دگران
خدا پرست کجا بت پرست میگردد

گذشت عمر برندی نشان تقوی کو
اسیر در رمضان می پرست میگردد

ربحی که یافتم همه از هستی من ست
روزی که سر نبود چنین درد سر نبود

در گلشنی که شوخی ادمی گرفت گل
محتاج بوی گل به نسیم سحر نبود

سیراب ساختی همه کشت امید من
ای چشم از تو چشم مرا این قدر نبود

صد خار غم بدامن من دست میزند
یاد آن زمان که جامه هستی ببر نبود

پوشیده ماند روی تو زیر نقاب لف
شاید که در نصیب شب ما سحر نبود

یارب چه شد که هیچ نیاورد از و خبر
قاصد که از تپیدن دل بی خبر نبود

بودی دمیکه رونق این خاک یا علی
مثل تو مثل سایهٔ خیر البشر نبود

آنی که چند بار به یک روز می شدی
آنجا که جبرئیل امین را گذر نبود

ای مرگ خوب شد که کفن هم نیافتم
در ره بجز گرانی بار سفر نبود

چون حرف دعوی غم عشق تو میزدم
از ضعف دل که آه مرا در جگر نبود

آرزده ام ز غارت رهزن درین سفر
لیکن خوشم از نیکه کسی همسفر نبود

تا آمدم به خویش جدا گشتم از حبیب
جز بیخودی اسیر مبارک سفر نبود

بهار آمد و هنگام باده نوش رسید
صدای قلقل مینا بگوش هوش رسید
قرار در دل رندان بجای موسم گل
ز خانقه بدر پیر می فروش رسید
به چشم مست تو مژگان در میان آمد
فتح بدست حریفان باده نوش رسید
سوای مرگ رهائی ز دست قاتل نیست
ز دیده ام که بکویش کفن بدوش رسید
خدا کند که بصحن چمن بدوش رسید
ز کوه ابر بهاران بصد خروش رسید
کسی نه گشت تمام [illegible]
اجل رسید مگر با لب خموش رسید
بیاد چشم [illegible] ضعیف شدم

مصیبت اهل دل را اسکندر وقف سبا(؟) | که ماهی تیز رو در تندی سیلاب میگردد

اسیر از من اگر پرسی گریز از پارسائی کن
صفای قلب از فیض شراب ناب میگردد

اشک از چشم به هجر تو که خون می آید | دیده باید که چه از پرده برون می آید
تا به کی گوشه نشینی به بهار ای غافل | باخبر باش که ایام جنون می آید
عکس رویش زره چشم به دل جلوه نماست | همچو خورشید که از رخنه درون می آید
زلف پیچان تو در دست نیاید ورنه | مار در قابوی انسان بفسون می آید
که برون رفت ز مسجد که بگوشم یارب | بانگ فریاد ز محراب و ستون می آید
سبب پیری من داغ غم الفت او ست | میدمد صبح چو خورشید برون می آید
سر این کار ندانم که زبان تیغت | با همه آب چرا تشنه به خون می آید
خانهٔ گور چه پرسی که مقامیست عجیب | پای بیرون ننهد هر که درون می آید
مکر دنیای ستم پیشه نهان نیست اسیر | خواب صیاد از این صید زبون می آید

١٠٠

[illegible]
چرا ز خون [illegible]
خدا بدست [illegible]
ز نافل [illegible] رفت و در رهبان [illegible]
[illegible]

بیا [illegible] خبر [illegible] آسمان
رسید [illegible] دست [illegible]
[illegible] ز دنبال [illegible]
[illegible] چشم [illegible] پیکان [illegible]
[illegible] گلی [illegible]
[illegible]

نیست در عالم نشان از فتنهٔ محشر مگر | پایمال جلوهٔ سرو خرامان تو شد
پنجهٔ خورشید تابان ست دست رعشه دار | بسکه هیبت ناک از شمشیر عریان تو شد
از دلم ای سنگدل گاهی نمی آری بیاد | غالبا این شیشه زیب طاق نسیان تو شد
بر چراغ کعبه و بتخانه کی سوزد دلش | هر که او پروانهٔ شمع شبستان تو شد
می درخشد برق هنگامیکه می بارد سحاب | دیده گریان از خیال روی خندان تو شد
شاهی مصر محبت را پیام آورد بخت | یوسف دل قیدی چاه زنخدان تو شد
دل که میشد سیدباغ از نکهت مشک ختن | خاک بیز کوچهٔ زلف پریشان تو شد
آخر این نخل قدت آورد باری تازه | نارپستان بهتر از سیب زنخدان تو شد
گفت در گوش جنون چون نکهت از گل شد برون | در لباس تن نگنجد هر که عریان تو شد
یا محمد باعث پیدائش عالم توئی | هر که آمد در جهان ممنون احسان تو شد
یا علی دادی بآتش خرمن کفار را | آبروی دین ز آب تیغ بران تو شد
میکند بیگانگی از صورت ظاهر اسیر | هر که معنی آشنا از سیر دیوان تو شد

١٠٢

آب شمشیر بمن لذت دیگر بخشید | عرق شرم به پیشانی جلاد آمد

این همه از اثر سختی جان ست که من | شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

شاید آن نوگل خندان به چمن باز رسید | آب رفته که به جوی گل و شمشاد آمد

رخصت ای دشت جنون عمر سفر آخر شد | مرگ را رحم به حال من ناشاد آمد

تیشه در کف بسر سنگ نهادم چو قدم | از صدا کوه بفریاد که استاد آمد

گشت پیغام عتاب بت سفاک مرا | قاصد آمد ز در دوست که جلاد آمد

بلبلم ماند همان قید به پستی و عروج | جست از دام اگر در کف صیاد آمد

انچه گل کرد ز دست و قلم فکر اسیر
کی ز دست و قلم مانی و بهزاد آمد

دمیکه از تو بسویم نگاه خواهد بود | سر از فخر بگردون کلاه خواهد بود

ز چشم خلق نهان گر کنی گناه چه سود | که عضو عضو بمحشر گواه خواهد بود

ز تیغ ابروی قاتل اگر شدم جان بر | دلم نشانهٔ تیر نگاه خواهد بود

خوانی ز نعمت ست زمین بهر موذیان | درکام مار خاک بود چون شکر لذیذ
بخشید لذتی که هلاهل ز دست یار | حلوا ز دست غیر کجا اینقدر لذیذ

شیرین زبان مرد به پیری بود آسیم
بی پختگی بباغ نگردد ثمر لذیذ

وصف رویش چو نمودیم رقم بر کاغذ | گشت گلگون صفت برگ گل تر کاغذ
شوق وصل تو اگر درج بمکتوب کنم | قصد پرواز کند مثل کبوتر کاغذ
بسکه ثبت ست درآن وصف دهان و کمرت | عجبی نیست چو گم گشت بدفتر کاغذ
بست آنست که محتاج نباشد بسبب | نیست درکار برای خط ساغر کاغذ
ثبت احوال جنون ست بدفتر مشکل | پاره گردید چو پیراهن من هر کاغذ

کاتبان عمل آخر چه نویسند آسیم
کرد چشم تر من در کف شان تر کاغذ

تمکین شدم من گریان بخانهٔ زنجیر | بقصد آنکه کنم سبز دانهٔ زنجیر

۱۰۳

این زعفران ست باغ تصویر
ایمنش ز زوال نیست آگاه
فانوس نه شد چراغ تصویر
دائم [illegible] از حسرت
مجبا باده بود ایاغ تصویر
دریا و گرد سراب [illegible]
[illegible] چراغ تصویر
از نقش [illegible]
[illegible] بود بباغ تصویر

خاموش نشسته ام بیادش — تصویر شدم بباغ تصویر
در شوق کمان ابروش دل — بگرفت شگون ز زاغ تصویر
در محفل او شود پریشان — از بوی چمن دماغ تصویر

دید رخ او اسیر مشکل
یک چند من و سراغ تصویر

آلوده بجرم خیال شراب دار — گر دامن تو تر شده در آفتاب دار
آب حیات چون بگلویش فرو رود — نوشید هر که آب ز شمشیر آب دار
سر بر زدی ز بحر فنا چشم وا مکن — بی در مکان خویش چو قصر حباب دار
دل صاف مثل آب اگر هست عیب نیست — در بر لباس تیره برنگ سحاب دار
در دعوت غم تو نشانی ز مرگ نیست — خضر ست آبدار و مسیحا رکابدار
مضمون صفت نکرد دلم تا در آن مقام — معنی نداشت مصرع گیسوی تابدار
دستی بعلم سینه اگر نیست گو مباش — انگشت همچو طفل بحرف کتاب دار

گاه پرتو جمال رخت [illegible] چون گهی
از فیض آفتاب شود لعل آبدار
تو بیند حرف بکم سزاوار صد [illegible]
تصور مردم اندر وجهان خراب دار
نوای بیشتر اگرم [illegible] تو خوش ایم
پیوسته [illegible] بجگر چون کباب دار
که تماشا نشسته نصیح مراد کوکب عم
بجا ز بهای پریشان تمام شد شب عم
عنان گسسته دیدم بسوی ملک عدم
چو من بیاد کسی شهسوار در کیب عم
بجز درس اول کرامت علم ایم
خضر بیابان ما نیز پیست طفل کتب [illegible]
چو من بعشق بجا در حیات عاشق [illegible]

١٠٤

[illegible]
شنیده ام [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاد [illegible] نفس [illegible]
[illegible]
[illegible] ندارد [illegible]
[illegible]

[illegible]
ا کاول

جنون گشتہ و زندہ شد نام من
ز تیغ ادا داد جانے دگر
بیاری کہ در سنبل زلف شان
بہ بستہ نیستانے دگر
بہ حسن جہان آن بتان [illegible]
بہ تماشا [illegible] نہ بہارے دگر
[illegible] بہاران ایجاد [illegible]
[illegible] بہارے دگر
[illegible] زعفران
[illegible]

اِی دل برہ عشق بلاہاست خبردار	وی دیدہ فشیبی و فرازی بنظر دار
آید سخن پند زہر گوشہ بگوشم	بر سنگ زدم شیشہ صدا زد کہ خبردار
از بار غم عشق بپرہیز و نہ ہمت	افلاک نہ برداشتہ اند انچہ تو بردار
گورست عجب کوچہ کہ یکسانست درین او	محتاج و غنی شاہ و گدا مفلس و زردار
ای قیس بصحرا کہ بگلزار رسیدے	از آبلہ ہا پاے تو شاخیست ثمردار
در کعبہ و بتخانہ مشو شیخ و برہمن	ہر جا گذرے قصد تماشا بنظر دار
از پرتو رخسارہ دل تیرہ بیفروز	ای مہر نگاہ کرم خود بہ قمر دار

ہمچون سر منصور آسیر از سر بیداد
بر دار کشند دار جہان صد سر سردار

بہ کوے تو باشد جہانے دگر	زمینے دگر آسمانے دگر
جہان کشتہ و تیغ نازت علم	نگہ خلق گردد جہانے دگر
مسلمان بہ کعبہ برہمن بدیر	سر بندہ و آستانی دگر

۱۰۵

بطرز دگر از زبانے دگر
[illegible] نامے [illegible]
کند بذل [illegible] دلے دگر
شدم خاک در آستانش [illegible]
ز فیض [illegible] آسمانے دگر

ای درد فراق یار [illegible]
زنہار زتو تمام [illegible]
اقرار و وفا خوب رویان
ای دل مکن اعتبار زنہار
[illegible] کہ نیست تاج
دیوانہ بانتظار زنہار
چون دیدہ نگاہ غمزہ [illegible]
ازین خنجر آبدار زنہار

[illegible]

که گریه بر سر عالم کند سحاب هنوز

نهان بزیر نقاب است آفتاب هنوز

دعای دیده نگردید مستجاب هنوز

[illegible]

از صحبت سودیان حذر کن | مگذار قدم به خار زنهار
شد ذره که مهر و مهر ذره | از گردش روزگار زنهار
صد شیشهٔ دل شکست بی سنگ | از دهر جفا شعار زنهار
هشیار دلا ز بوسهٔ زلف | از زهر زبان مار زنهار
دلهاست سیاه چون دل شب | زنهار ز روزگار زنهار
چون آب خورند خون مهمان | از مردم این دیار زنهار

دام است اسیر کوچهٔ عشق
زین راه مکن گذار زنهار

شدیم پیر و نگشتیم کامیاب هنوز | دمید صبح و نهانست آفتاب هنوز
هزار بار دلم جهد کرد در تعلیم | زمانه بی خبر و علم در کتاب هنوز
شدیم پیر و هوای شباب میداریم | شراب سرکه شد و تشنهٔ شراب هنوز
رخ تو سیر ببینیم بیا شتاب چه سود | که جان من ز رخی هست چون حباب هنوز

[illegible]

[illegible]

کهنه دیوار من از پا فتد ای ترسم
آتش افروخت چنان ناله بلبل بچمن
صدقه خانه نشینی بعروسان بگذار
دیده در پشتی وگذشته ز حرم

ای کبوتر ز سرای من مسکین برخیز
باغبان شور برآورد که گلچین برخیز
از حنا نیست کف پای تو رنگین برخیز
این چه راهست چه رسمست چه آئین برخیز

خواهی از زینت بزم سخن خویش آسیر
خامه آسا پی تعظیم مضامین برخیز

سخن بی گریه کی گردد جبین سبز
شود در دست رنگینش چو یاقوت
اگر آید بپیش چشمش نخل خشکی
کجا مهر و کجا روی مخطط
کدامی خط سبزم سجده گاهست
بهار آمد پی سرسبزی دهر

شود از کثرت باران زمین سبز
ترا شد از زمرد گر نگین سبز
نماید در نگاه او لبین سبز
تفاوت بین که آن زرد است این سبز
زمردوار شد لوح جبین سبز
هوا سبز و فلک سبز و زمین سبز

۱۰۷

[illegible]

آنچه دارد عریان از خزان الله بس باقی هوس
پژمرده گلهای چمن افسرده نسرین و سمن
گاهی چنین گاهی چنان الله بس باقی هوس
گر افسر شاهی بسر گر جام درویشی بکف
تابوت شد تخت روان الله بس باقی هوس
حال سلیمان بهر بین آخر فرو شد در زمین
سر خطی ما نقش نشان الله بس باقی هوس
[illegible] فنا کشور فنا افسر فنا و فر فنا

بهرام صید گور شد خود زیر [illegible]
شد خاک و نوشیروان الله بس باقی هوس
خورشید هم چون ذره افلاک هم [illegible]
فانی [illegible] الله بس باقی هوس
با مال و جاه و مرتبت باغ و قدر [illegible]

بود پر زور می حسن سیه مست شدم	دیدم از چشم سیه روز سیاهی که مپرس
از تبسم نمکی ریخت بزخم جگرم	سر کشید از دل خون گشته ام آهی که مپرس
او بمن دید و من او را زره رغبت دل	گشت پیوسته نگاهی بنگاهی که مپرس
آستین چید پی قتلم و دامن بر زد	بر من از ناز و ادا ریخت سپاهی که مپرس
کرد پامال و آخر بدر رحم آمد	گنه از غیر و از و عذر گناهی که مپرس
دست بربست و ز کیفیت حالم پرسید	یافتم مرتبه و شوکت و جاهی که مپرس
دید از گوشه چشم و دل بیتاب تپید	بار بسمل شدم از نیم نگاهی که مپرس
گفتم آئی بگدا خانه بلب گفت که گاه	حرف فردا چو زدم گفت نگاهی که مپرس

در بهان حسرت و دردیم از آن وز آسیر
پادشاهی عجبی بود و سپاهی که مپرس

حادث زمین و آسمان الله بس باقی هوس	بگذر ز بند این و آن الله بس باقی هوس
هر دم قضا خواهان جان خرابی در میان	حاکم چنین کشور چنان الله بس باقی هوس

[illegible] الله بس باقی هوس
[illegible] الله بس باقی هوس
[illegible] الله بس باقی هوس

از بسکه پیش چشمت شد آب آب نرگس | در چشم باغبانست اکنون حباب نرگس
از عکس عارض تو می چون گلاب خوشبو | در دست نازک تو جام شراب نرگس
کردم تصور رخ گل گرد صد گلستان | بستم خیال چشمش دیدم بخواب نرگس
آنجا که چشم در رویت رونق فزون باغست | کی لاله در شمارست کی در حساب نرگس
تا دیده است چشمت های بشر باغ خوبی | از پای بر ندارد سر از حجاب نرگس
از بد و فطرت خود شرمنده نیست چشمت | با دام صاد آهو ساغر حباب نرگس
عکس رخت ببینا بر آسمان گل تر | در جام باده چشمت در آفتاب نرگس
عشاق چشم جانان در باغ اشک ریزند | چشم کرم ندارد تا از سحاب نرگس
چشمی که گشت ما را یارب که گلشن آرا | بر خاک میگذارد بهر ثواب نرگس
غافل ز زشت و زیبا باشد بعض چشمش | در سایه کی گریزد از آفتاب نرگس

تا وصف چشم جانان کردم اسیر تحریر
های دو چشمی من شد در کتاب نرگس

ترک اسباب مرا نیست ز حادثه کرد
غنچه از فیض شکفتن گل شاداب شد
هیچ دانی که بیک وزن بنا ساختهاند
پیش من چو بکویش نشود جا دارد
مفلسان سور د آفات مدام اند بسیر
آخر سوخته ام سوخت مرا هیچ چراغ

گذرد روز تبا شد بمکانِ درویش
شکند هیچ نگنجد بدهانِ درویش
سد اسکندری و حد امانِ درویش
کی شد گوش توانگر بفغانِ درویش
ماه شوال بود چون رمضانِ درویش
نگاه در قصر شه و گه بمکانِ درویش

وسعت خوان قناعت تو چه ان گفت سلیم
که بود سنگ شکم نیز چو نانِ درویش

سد راه رهروان وادی تقصیر باش
با همه سرمایه محروم از عطا ماندن خطاست
گر تماشای بهار جاودان داری طمع
در میان کج نهادان راستیها ساکن

همراه آن پای که از حد بگذرد زنجیر باش
مرحمت بر خویش خواهی حسب تقصیر باش
در خموشی همزبان بلبل تصویر باش
جمله عالم گر کمان باشد تو مثل تیر باش

در عشق ثابت ست چو پا تو مثل کلک ۔ گر تیغ هم نهند بسر رو براه باش
خواهی اگر برتبه رسی چون عزیز مصر ۔ یکچند در کشاکش زندان چاه باش
چون بلبل ار بباغ شوی آه آه شو ۔ چو کبک اگر بکوه رسی قاه قاه باش
رخسار او اشاره بآن چشم مے کند ۔ در تاب آفتاب چو آهو سیاه باش
باطن چو صاف شد چه غم از ظاهر خراب ۔ خرسند چون بلال برنگ سیاه باش
خواهی اگر تو باسر و پای رسے آسیر ۔ پائی بکن برهنه و سرنی کلاه باش

ولہ

بیا بچشم حریفان چو مژده بر در گوش ۔ ز آب نغمه تر ریزمی بساغر گوش
کسی بناله ما چشم التفات نه کرد ۔ زدیم حلقه چو بانگ جرس بهر گوش
طنین پشه شنیدم ز ضعف دانستم ۔ دمید صور سرافیل در برابر گوش
برنگ زرد بی پرقان زبان خوشم که دریکدم ۔ سنود حلقه چشم چو حلقهٔ زر گوش
بوصف رنگ طلائی عیار فلک مپرس ۔ برنگ سخن من شدست زیور گوش
ز بیقراری شبهاے هجر تا گفتیم ۔ سپند وار سخن می جهد به مجمر گوش

بجز دو اشم چو حرف غلط نقش نام خویش
تو طالب نشان و من از صفحه نگین
سودی نیافتم ز سلام و پیام خویش
بگذاشتم بگردش ایام دور وصل
از صبح چون نگاه نرفتم ببام خویش
دیدم بلند پایه بسی مقام خویش
نازک کش باش حزین باش تو از بیان [illegible]
از کلیمان [illegible] جهان [illegible]
نالان نیم ز ظلم تو تنها من ای فلک
ز دو بر زمین دست تو جمشید جام خویش
یار در رم ز دوش شرع افگند چو [illegible]
تا کی بود بصورت های بدام خویش
رفتم بشوق کوی تو در وادی کرم

بپرهیز کن ز دنیا سر تا قدم فریب است	در دست درد و داغش هر گه نمی شفایش
دیوانه‌ای که پوشید راز جنون ز عالم	زلف پری خمان شد زنجیر بی صدایش

محراب تیغ قاتل داری اسیر بر سر
هر سجده‌ای که باشد ناکرده کن ادایش

گل بدست آر و اجازت طلب از خار مباش	بیهده این چمن استاده چو دیوار مباش
تیشه گر دست دهد کوهکنی پیشه خوش است	دست از کار مکش بازوی بیکار مباش
ناله سرده و آهی بکن و دست بکش	ای زبانت بدهن صورت دیوار مباش
فلک سهواری آفاق بر یک کس مشکل	همه مستند درین بزم تو هشیار مباش
تا توانی زره کبر و رعونت بگذر	جای دزد است درین خانه خبردار مباش
گوشه عافیت از جمع اغیار خوش است	تا بزندان تو دهد جای بگلزار مباش
خلوتی خاص تر از گوشه دل پیدا کن	حسن بی پرده و شیرینی بازار مباش
در جهان خون دل خویشتن بخور گر مردی	تیغ بیداد مشو خنجر خونخوار مباش

[illegible] ترتیب
[illegible] بجای [illegible] نصیب
چون [illegible] در جهان
[illegible] نصیب
[illegible] سلام [illegible] نصیب
[illegible] نصیب
[illegible] نصیب
[illegible] نصیب
[illegible] نصیب

گر نداری تاب خورشید قیامت همچو برگ
مست از نخل خویش زیر سایهٔ انگور باش

بر سرت هنگام تیغ آمد مکن فکر جهان
صبح پیری شام شد آزاد چون منصور باش

سر براه عجز نه چون زال پیش عاجزان
رستم آسا چون بمغروران رسی مغرور باش

چون سر تیغ نیزه سر وقف سنان‌ها کن
کاملی در عشق اگر بالاتر از منصور باش

بی وسیلت بر در دولت سرا کس کی گرد
گر مسیحائی به بینی در جهان رنجور باش

در تلاش‌های جهان کن عمری لذت بسر
از دهان مار رو در خانهٔ زنبور باش

بهره داری اگر خورشید آسا در کرم
عالمی کن گرم و خود در فصل سرما عور باش

در فراق یار از گلزار می ترسم اسیر
سرو گلشن نیست ما را کم ز چوب دو باش

افسرده ام ز سوز دل و اغیار خویش
مانند اخگری که بود در غبار خویش

بیرون ز سنگ شد شرر و در عدم رسید
خواهی چو حفظ خویش مرو از دیار خویش

ای دل چو بهره ایست ترا از خرد مشو
طاوس وار مست بنقش و نگار خویش

۱۱۳

بیرون نهاده ام قدم از اختیار خویش
از بیت تو تیز پا فی ای برهمن بگو
با آنکه پا فتیم پروردگار خویش
اجزای جسم پاره اگر شد چه غم اسیر
دیوان تازه گشت جهان یادگار خویش

تا دو ز نقش بر چمن و بر دیبا عارض
... م وجو زاست به پیش نگه اهل نظر
تا زده روی تو گرد بر غبار عارض
راه رفتی و جمال تو خیز از رخ ...
ست ... بگره نقد بهار عارض
گشته ... انداخته خال تو بیمار عارض
... کن محرم علی الخصوص
از دست آسمان ستم پیشه ای ...

انقلاب دهر بود مفسدان را ناگوار	همچو رهزن کو بود از راه ناهموار خوش
طالع من بین که یارم جنگ دل دبا رقیب	او درون خانه ناخوش من بپیش دیوار خوش

یک دو جام معرفت درکش که در دنیا اسیر
پنج روزی بگذرد از فیض هشت و پنج خوش

شادی بجا لذید بود غم علی الخصوص	مشتاق ماست خلد جهنم علی الخصوص
آن فخر عالمیم که از ذات من خوش اند	الیاس و خضر حضرت آدم علی الخصوص
صدره زرعب آن صف مژگان گزیده گرو	فوج نجوم نیر اعظم علی الخصوص
رفتی و شد زدوره و فراق تو اشک ریز	هر گل بباغ دیده شبنم علی الخصوص
آن زخمیم که قطع ز زخمم نموده است	مهتاب و مشک سلسله مرهم علی الخصوص
دردا که روی زرد و لب خشک من مرا	بدنام ساخت دیده پرنم علی الخصوص
هر عضو او ز شوق سوی خویش میکشد	دل را کمند گیسوی پرخم علی الخصوص
از گردش فلک ته و بالاست جمله خلق	احوال ماست درهم و برهم علی الخصوص

در چمن سبزه بیگانه بجز دست بیاد
گشت تا طوطی خط تو تماشا عارض
شد ز اعجاز خطت صورت طوطی گویا
آینه چون نشود شکر گذار عارض
... ده بر داری اگر در عقب ...

114

ماه تابان خطت ... عارض
... ترا زجهان ... بسین
گل بجای ... عارض
... گل و خط ...
از لعل تو ... عارض
... [illegible]

گریه ام دیده و قاصد من گفت — عاجزم چون برم بسیاران خط

زلف ظلمات لعل آب حیات — شمع رخسار او شبستان خط

بسکه تحریر من جنون خیزست — چاک چاک ست چون گریبان خط

تا نه گردد سپید ریش سیاه — کے ز کافر شود مسلمان خط

هست آن طفل شوخ گل رخسار — بهر ای بلبل خوش الحان خط

آه درد دلم نه شد ظاهر — چاک تا خوانده کرد حیران خط

من گنه گار قامتت محشر — چشم میزان و خط عصیان خط

گرد رویش که روشن ست چو چشم — صف کشید ست مثل مژگان خط

تا ز اعجاز حسن پیغمبر — چهره قرآن حروف قرآن خط

وصف آن زلف تار قم کردم — هست آشفته و پریشان خط

سے نماید بروے یار اسیر

گاه گلزار گاه ریحان خط

115

ستمیم ببین که در میکده ام یاد نماند | ره غلط کرده ام و رفتم بمکان واعظ
سغز رندان خرابات پریشان گه دید | بود یا رب چه بلا بوی دهان واعظ

انقلاب چمن دهر ببین نیک اسیر
نوبهار رخ ساقیست خزان واعظ

چو صبح دم زده ام در کنار معنی و لفظ | گذشت عمر به لیل و نهار معنی و لفظ
بصیدگاه سخن کلک گرم صیادیست | نشسته ایم بقصد شکار معنی و لفظ
گهی ز باد خزان نیست این چمن پامال | زهی ریاض همیشه بهار معنی و لفظ
زوال نیست مرا در جهان بفیض سخن | که هست در پس و پیشم حصار معنی و لفظ
نگارخانه چین ست دفتر شعرم | بچشم خلق ز نقش و نگار معنی و لفظ
بسر بدید گل و لاله میکنی اوقات | چه واقفی ز گل نوبهار معنی و لفظ
سخن شناس نشد تا طبیعت شاعر | محک نداشت بعالم عیار معنی و لفظ
بحر فکر زدم غوطه و بدست آمد | هزار با گهر آبدار معنی و لفظ

[illegible]

دلا بشه ... [illegible] جهان قانع	هماست از همه نعمت باستخوان قانع
طمع ز عقل فزاید درین جهان ورنه	بشیر دایه بود طفل بی زبان قانع
ز رحمت تو طمع اندک از تنگ ظرفیست	بسیل سرمه نگردم ز اصفهان قانع
چو خوش بینی بهم آرم من غنیمت چه سود	بدانه ایست دل مور ناتوان قانع
مرا که جلوهٔ رخسار اوست در نظر	کجا شوم بتماشای این و آن قانع
خراب چشم توام از جهان چه کار مرا	شدم بگردش جامی ز آسمان قانع
هوای گل نکشد از حصول جز و مرا	دلم ببرگ گلی شد ز بوستان قانع
طریق صبر و طمع یاد گیر از بلبل	حریص وقت بهارست و در خزان قانع
ز حرص پاک مرا آمد جنونم کرد	شدم بدانهٔ زنجیر در جهان قانع

بنان داغ دل خود اسیر خرسند است
ندیده باشد چشم فلک چنان قانع

تا در آمد بکف آن بت بی پیر چراغ	بر دگوی ظفر از ماه بتنویر چراغ

۱۱۷

از عدو با همه پروانه شد اگر چراغ
نیست ارباب صفا را غرض از اهل کرم
کی شود گاه خوش از دم شمشیر چراغ
نام حیدر بزبان در دم مردن باید
راه تاریک است بکف گیر چراغ

[illegible]

ابروش را در زبان عاشقان	نام بسیار اند چون القاب تیغ
جسم بسمل چاک گردد چون کتان	بر نتابد پرتو مهتاب تیغ
تشنهٔ خون نیست و می‌تپید	در کف او ماهی بی آب تیغ

عشق ابرو سیکنی ہشدار اے اسیر
کار آسان نیست فتح الباب تیغ

رخ بزلف سیہ است در شب یجور چراغ	خال چشم تو بود در سر رنجور چراغ
زائل از خط سیه حسن عذارت نشود	مید ہد نور فزون در شب دیجور چراغ
سوزیان را بجهان از دل پر نور چه کار	کس نیفروخته در خانهٔ زنبور چراغ
در شب ہجر سیه بختی من میخواهد	شل خال رخ زنگی ندهد نور چراغ
روشن از شمع دلم بارگهست می باید	چشم موسی ست بخلوت کدهٔ طور چراغ
چه کند برق بجایے که بود جلوه دوست	چه زند در بر خورشید دم از نور چراغ
پیر گشتیم و ز دل داغ غم عشق نرفت	گشت پیدا سحر و هست بدستور چراغ

نشهٔ باده موافق نبود نادان را | حفظ روغن نکند هست اگر جام چراغ
تن پر نور تو عریان چو شود در دم غسل | نیست در کار بتاریکی حمام چراغ

در دل شب چو بصحرای جنون رفتم اسیر
غول در پیش من آورد بهر گام چراغ

دیده باشتاق تو از هر طرف | پرده بالا کن ز طلعت برطرف
فتح بی تائید حق نتوان نمود | چون شود دارا با سکندر طرف
مرحبا ای چشم تر کز فیض تو | شد غبار کلفت دل برطرف
بر مزار کشتگانت در بهار | لاله روشن چون چراغ از هر طرف
پیر گشتم پاک گشتم از گناه | از سپیدی شد سیاهی برطرف
با صف مژگان مقابل گشت دل | یکه تازی ماست با لشکر طرف
از میان گم یوسف و خلقی روان | کاروان در کاروان بر هر طرف
نیست جای امن در عالم اسیر | آتشی افروخت آهم هر طرف

فغان من یکطرف [illegible] یکطرف
[illegible] یکطرف
[illegible]
گیسو یکطرف خط مشکین یکطرف
آن یکطرف [illegible]
[illegible] یکطرف
حاصل [illegible] اشتیاقی

۱۱۹

آسمان چون گلی عطا نشد [illegible] عشق
دردمندم کو طبیب عشق تا [illegible] کند
از دوای لاعلاجی [illegible] عشق
[illegible] دست [illegible] عشق
آفرین صد آفرین [illegible] عشق
آئینه دار [illegible]
[illegible] امروز شد اسیر

آشنائی به پریشانی خاطر دارد	فهم شاعر بره معنی بیگانه زلف
پای بند تو بهر جا که رود پابندست	نیست زنجیر سزاوار بدیوانهٔ زلف
چشم از دیدن خط تو شود خانهٔ موس	روزن مار بود گوش بافسانهٔ زلف
سنبل گلشن فردوس نماید رضوان	تا پریشان نشود خاطر دیوانهٔ زلف

شل من کیست سیه روز بآفاق اسیر
که شب عمر سحر گشت بافسانهٔ زلف

گر دو جهان نهی من دل اهل خلاف صاف	گویم عیوب خلق چو آئینه صاف صاف
آن ابر رحمتی که ز من صد هزار جرم	کردی به نیم اشک نیامت معاف صاف
در ماتم که چاک گریبان نموده	شد مشرق قمر ز گلو تا بناف صاف
زاهدان بکار جهان حق طمع مدار	کردند در امور خلافت خلاف صاف
تعریف روی صاف تو در شعر میکنم	نبود عجب اگر سخن ماست صاف صاف
کعبه چو آسیا همه گرد کدورت راست	شاید نبودنیت اهل طواف صاف

[illegible]

ورنگاه آن که آگاه است از اسرار غیب | گنج ها باشد نهان در واژه دیوان عشق
نیک میدانم اشارتهای ابروی ترا | تشنه خون من ست این تیغ در دیوان عشق

مطلع رنگارنگ من در هر غزل دارد اسیر
مطلع دیوان حسن و مقطع دیوان عشق

در چمن زار تو چون میوه رسیدم اینک | یک قلم از همه امید بریدم اینک
چون سراپا مرا آتش شوق تو گرفت | اشک از چشم صدا زد که رسیدم اینک
همچو آن آبله پا که بر وکس نگریست | آب نادیده به پاموزه کشیدم اینک
نامه شوق نوشتم چو بآن رشک مسیح | مرغ برخاست ز قالب که پریدم اینک
جوهر خنجر ابروست نگر نسخه عهد | زخم ناخورده چو مجروح تپیدم اینک
هیچ اندیشه مکن تیغ بکش بسم الله | سر بکف بر سر کوی تو رسیدم اینک
قصه برق تجلی که شنیدم بر طور | پرده افتاد ز روی تو و دیدم اینک
گر کلید در فردوس شود نیست عجب | خار از پای غریبی که کشیدم اینک

بیاران تماشای سیر گل مبارک
مرا دیده بیدار در انتظارت
بچشم تو خواب تغافل مبارک
بیاد آمد آن چشم و رخسار رنگین
بهار گل و ساغر مل مبارک

منجمد شد می تپد می گرید از دست فراق ... گاه رعد و گاه برق و گاه بارانست دل

روز محشر بیهش و سرمست برخیزد ز خاک ... جرعه خوار ساغر لبریز عرفانست دل

دامن خود ما در گیتی مگر دارد دریغ ... حالیا پژمرده چون روی یتیمانست دل

وسعت همت مرا از بخل مردم دور داشت ... تنگی عالم چه خواهد کرد میدانست دل

بسکه می ریزد بسر خاک سیه بختی فلک ... چون هوای موسم گرما پریشانست دل

عضو عضو من چه چسپیده با ملبوس و نشست ... دیدهٔ ما گمره گوی گریبانست دل

بسکه غم ها از تو ای ناوک فگن برداشتم ... سخت شد در سینه ام چندانکه پیکانست دل

باکه سیداری سر جنگ ای فلک شیدا باش ... هیچ سیدانی بجرات مرد میدانست دل

نیست کم از یوسف کنعان بفیض عشق تو ... از ذقن در چاه و از گیسو بزندانست دل

فی الحقیقت رشته در تسبیح و در زنار تار ... جانی اندر قالب گبر و مسلمانست دل

راه و رسم هر کجا را نیک سیداند اسیر
عاقل اندر شهر و وحشی در بیابانست دل

به خط سیه نور حسنش کجا | که در هند اسلام کم دیده ام
چه گویم که شبها چه روز سیاه | از ان طرهٔ خم به خم دیده ام
سر سرکشان ست در زیر پا | بهر جا که تیغت علم دیده ام
ره عشق چندانکه طی کرده ام | سر کشته بر هر قدم دیده ام
جهان جمله گر باد صرصر شود | نه جنبد ز جا خاک نم دیده ام
ز بت خانه رفتن نه کیش من ست | که نور صمد در صنم دیده ام
عجب نیست دنیا اگر دشمن ست | که بسیار با چشم کم دیده ام

اصح چون نباشد کلام اسیر
لغات بهار عجم دیده ام

سر بر زده وحدت ز گریبان خیالم | در دیدهٔ من یک گل رعناست دو عالم
دل ها همه بی درد غم دل به که گویم | جان ها همه بی غم به که گریم به که نالم
رنگ سیه ام نور به چشم دگران داد | شد مردمک دیدهٔ آیینه مثالم

تا جمال بدو [illegible] جهان آنهمه [illegible]
چون سایه خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

١٢٣

در دیدهٔ وحشی منشان چشم غزالم
در صومعه چون زاهد و در دیر [illegible]
در دیر برهمان [illegible] در کعبه [illegible]
تا صبح قیامت ز بهار گل وحدت
[illegible] سبزه [illegible]
طوطی که [illegible] اسیر [illegible]

سودی ز خاک [illegible]
پیکان او ز زخم [illegible]
قربان ماه عید و محرم [illegible]
روشن دلان [illegible]
صبح سلیم [illegible]
تا باغ [illegible]
آموخت [illegible]

دیدم شب وصال ز سر تا قدم ترا
جز نور بخت و عقل مجسم نیافتم

خشک ست شاخ نخل مرادم ازینکه من
فیضی ز آب دیده پرنم نیافتم

چرخ کهن کجا و کجا نوجوان من
در پیر زال قوت رستم نیافتم

در جست و جوی او دل دیوانه ام آسیم
چندان ز من گریخت که من هم نیافتم

درین دریا ز بیم گردش خود سخت بیتابم
خسی اندر دهان موج پیچیدن چو گردابم

بلای گردش ایام عیشم تلخ میدارد
نمک آلود گردد می ز شوخیهای مهتابم

شجاعت پیشه ام جبن حریفان گر نمی باشد
چو رو تابید از شمشیر آتش گشت سیمابم

برنگ برق از خود رفتنم رنگی دگر دارد
گریزم از خود و در انتظار خویش بیتابم

هنوزم روشنی طبع رنگ تیرگی دارد
درون آئینه سیلاب و بیرون گرد مهتابم

صفای قلب من با نیک و بد یکرنگ میباشد
چراغ کعبه و دیرست یکسان نور مهتابم

قد خم گشته و سر در گریبان جلوه دارد
همه تصویر معشوق ست در قندیل محرابم

نشسته امروز مرا سخت بگردش دارد | شیشه می‌نگر از سنگ فلاخن دارم
داغ هاے غم قاتل که سراپایم سوخت | همچو طاؤس تن خویش بجوشن دارم

سروی سایه مرا قمرے خود کرد اسیر
ننگ عشق ست اگر طوق بگردن دارم

ز سیر لاله و گل چشم آرزو بستم | کشاده شد چو در باغ در برو بستم
بعین گرسنگی غفلتم زیاده نشد | به جاے سنگ گران بر شکم سبو بستم
بگرد چهره نهفتم سرشک دیدهٔ خویش | طلسم تازه سر گنج آبرو بستم
جهان ز مرگ شد آزاد تا ز گریهٔ خون | حنا بپاے قضاے بهانه جو بستم
بشوق قد تو در ضعف تنهی کردم | به شعله که بلند است تار مو بستم
زیک نظر که بگلزار چهره ات افتاد | هزار دسته گل هاے آرزو بستم
مآل قاتل و مقتول در دلم چو گذشت | سپر فگندم و شمشیر در گلو بستم
نماز من به خیال بتان چه خواهد بود | هزار نیت فاسد دم وضو بستم

۱۲۵

[illegible]
چو صبح فیض ز موج شراب میدارم
چو ذره چشم به بام اگر تجلی نیست
که چشم پرورش از آفتاب میدارم
[illegible]

سرسبزی بهار مبارک بدیگران
ما در ریاض دهر چو شاخ شکسته ایم

از غرق ما مپرس که از چشم اشکبار
دریا بجو دگرفته به کشتی نشسته ایم

بست دگسست ما نبود خالی از خرد
دل در تو بسته ایم و ز عالم گسسته ایم

دارد شکسته رنگی من عالمی دگر
رنگ هزار گل ز ندامت شکسته ایم

بر لب همیشه موج زند خندهٔ نشاط
چون گل اگرچه زخمی در خون نشسته ایم

همچون شرر با همه کم مایگی عمر
صد ره ز سنگ سختی ایام جسته ایم

از خواب چشم بستن ما نیست در فراق
داند غمت که در بر خواب بسته ایم

ما را اگرچه نیکی ما نیست سودمند
مطبوع طبع خلق چو فال خجسته ایم

عنقا اگر شود عجبی نیست ای اسیر
بر بال طایری که خط خویش بسته ایم

صفای سینه ز جام شراب میدارم
دو شاهد از قمر و آفتاب می دارم

طرب کجا دل بریان کجا چه بلهوسیست
امید نغمه ز مرغ کباب می دارم

[illegible]

[illegible]

هر چه می باید مرا در خانهٔ دل جمله هست
سخت بی صبرم که خود را بر در دیگر زدم

ناخنی از ابروی خمدار او کردم بدست
زخمه بر تار رگ جان همچو خنیاگر زدم

بار سنگینی تنم را حلقه کرد از لاغری
پارهٔ سنگی اگر بر سر چو انگشتر زدم

بسکه حلقومم چو ماهی از ازل ببریده اند
دست رد از بی نیازی بر دم خنجر زدم

هیچ معلومم ز دست بی سر و پایی نشد
گردباد آسا براهت پا زدم یا سر زدم

صد سپیدار هم بود از عالم امکان برون
هر دو عالم را زدم بر هم چو بال و پر زدم

ساخت زنجیرم به شکل گیسوی محبوب من
جا دارد بوسه گر بر دست آهنگر زدم

مهر و مه کردم مسخر از ره دیوانگی
بادشاهم سکهٔ خود را به سیم و زر زدم

دیده ام تا چشم ظاهر را به معنی کار نیست
بردم و آیینه را بر گور اسکندر زدم

شوق گردش بین که چون گرداب در بحر جهان
کشتی خود را به سنگ آسیا لنگر زدم

تا می خمخانهٔ عرفان به جامم ریختند
دست رد چون موج بر سر چشمهٔ کوثر زدم

با همه نازک مزاجی گشته ام غرق سخن
غوطه چون پرتو بآب دانهٔ گوهر زدم

127

ما هم بیان خم چو فلاطون نشسته ایم
گلبن نشست گاه مبارک به بلبلان
ما داغ لاله ایم که در خون نشسته ایم
گر اینکه بنگری نه طلب است و سکون
هر چند زیر چنبر گردون نشسته ایم
تقدیر ما نگر که به بیت بلند اسیر
بالاتری ... او چو مضمون نشسته ایم

غزل

سیرابی که داشت چو بلبل ترانه ام
اخگر به آب ... آشیانه ام
احسان ابر ... در ... کشتی ام
از آب روی ... سبز دانه ام

از ضعف شد طائر نکهت درین چمن | بر شاخ گل گران نبود آشیانه ام
با صد زبان چو مردم چشم بخامشی | از سرمه ریخته بنگر رنگ خانه ام
منصور را که جوش انا الحق بخون طپاند | میداشت نشئه ز شراب ترانه ام
هر گوشه بسکه مخزن نقد سعادت ست | گردد هما اگر مگس آید به خانه ام
سیلاب و برق دهر صد مور و آسیا | دارند اتفاق بتخریب دانه ام
بودی بالفت لب شیرین رقیب من | فریاد خوب شد که نشد در زمانه ام
چندانکه گوش گربه جهان بود از ازل | گردون نمود جمع برای فسانه ام

هر کس که هست منکر حسن کلام من
بیند اسیر این غزل عاشقانه من

هر جای بوسه از تو بصد جان خریده ام | نوشم بود که از بن دندان خریده ام
مضمون آبدار گرفتم ز طبع پاک | این دُر شاهوار ز نیسان خریده ام
تا گل کند محبت روی تو بعد مرگ | بهر لحد زین گلستان خریده ام

یادم چشم و سینهٔ نخوردان خریده ام
در باغ حسن رفتم و از باغبان ناز
تصویر او بزیر گرفتم از آن خوشم
از نظر آب چشمهٔ حیوان خریده ام
از خط سبز بوسه نشد نصیب من
این سرمه را از اهل صفاهان خریده ام
چون دیده را فروغ بتخشد سواد نظم
[illegible] زلف پریشان خریده ام
از بسکه در [illegible] دوست [illegible]
گر دوست کافر است و از آن خریده ام
از آن من بهشت بیک [illegible]
دشوار بود [illegible] آسمان خریده ام
تا ما آوری [illegible] من [illegible] اسیر
[illegible] سلیمان خریده ام

۱۳۸

[illegible]

سعی بیگانه ما سبزهٔ بیگانه بود | آشنائی ورنه با هر گل بگلشن داشتم

گر گل پژمردهٔ فرشتن بدست آمد مرا | گاه در زیر گریبان گه بدامن داشتم

سر فدا کردم اگر بر پای او نبود عجب | منتی از خنجر قاتل بگردن داشتم

یاد ایامی که در پیمانهٔ جرأت آسیر
بادهٔ مردانگی چون آب آهن داشتم

ز دستم کار جز عصیان نمی آید گنهگارم | بهر دردیکه ما را ابتلا سازی سزاوارم

نه چون شمشاد آزادم نه چون قمری گرفتارم | درین گلشن برنگ سبزهٔ بیگانه بیکارم

عجب نبود اگر از نامه ام شوید سیاهی را | ز شرم معصیت اشکی که میریزد برخسارم

تقاضا هر چه باشد خواه بد نبود گوارایم | نه چون واعظ سر منبر نه چون منصور بر دارم

و داغ مغفرت را تازه میسازد گناه من | سیه کارم سیه کارم ولیکن مشک تاتارم

نه مظلومی هوس دارم نه بر کس ظلم میخواهم | نه همچون چشم خونبارم نه همچون تیغ خونخوارم

برو واعظ برو واعظ که مستی عالمی دارد | بپای یار بیهوشم بکار خویش هشیارم

١٢٩

بجای گفتگو از دست [illegible]
آسیر این عمر [illegible]
گنهگارم گنهگارم [illegible]

دل چه بر مستی دنیا چو سفری بندم
چشم تا باز کنم زخمت سفری بندم
شیوهٔ تازه مرا دیده [illegible]
که حنا بر کف خوبان نظری بندم
تا بصحرای جنون باز تماشا زنم
دست دل گرم و تکلم کمری بندم
شوق نظاره ولی طاقت نظاره کجا
دیده صد دم [illegible] و بری بندم
شب اگر دیدم و اندازه [illegible]
دامن شب بگریبان سحری بندم

نخل‌بند چمن طرز جدا گانه منم	معنی تازه باندازه دگر می بندم
به کنم زخم دل خویش بیاد رخ دوست	از گل باغ جنان رخنهٔ در می بندم
گر هوای چمن دهر چنین ناسازست	چشم از جلوهٔ هستی چو شرر می بندم
بعد ازین گرم عنانست چنین گر شب وصل	پای گردون شکنم دست قمر می بندم
می برد شوق چو در باغ تماشای خوش	طرفه گلدسته ز هر تار نظر می بندم
خلعت جاه مرا هست لباس ماتم	شمله از گردش ایام بسر می بندم

در تماشای قدش از قره باز آسیر
خار بندی عجبی گرد شجر می بندم

١٣٠

پیش ازین من هم سر نخوت فروشی داشتم	زلف و روی ست پای چشم و گوشی داشتم
پرده بیرون در پیراهن مهتاب بود	من دران محفل که چشم عیب پوشی داشتم
همچو من بیحاصلی در مجمع احباب کیست	گوش بر آواز بهای خموشی داشتم
یاد ایامی که از گلهای چشم خون چکان	خانهٔ رنگین چو دکان گلفروشی داشتم

توبه دشوار ز من ترک محبت مشکل	برو ای واعظ بیهوده مده درد سرم
آن ضعیفم که اگر زنده جاوید شوم	از سیاهی به سفیدی نرسد موی سرم
سرخی لعل لبش شد سبب گریه مرا	آب بر آتش یاقوت زند چشم ترم
خواب آرام به می خانه و می میکردم	تکیه از دست سبو بود اگر زیر سرم
در وطن آمدم و اهل وطن نشناسند	خاک بر فرق غریبی که بشهر دگرم

تاب احسان کسی نیست مرا بسکه اسیرم
درد اگر مرگ بود منت عیسی نبرم

ره تکلیف طی کردم به غم خوردن میان بستم	بر جای توشه ره بر شکم سنگ گران بستم
لب گلبرگ از طعن و زبان باغبان بستم	گشادم بال از گلشن به جنت آشیان بستم
به عشق چشم افسون ساز افسون ساز گردیدم	ز سحر ناله خواب دیده همسایگان بستم
بیاد یوسفی گشتم چنان گریان که در صحرا	ز سیلاب سرشک خویش راه کاروان بستم
مرادم کی بر آمد یافتم کی بوسه ابرو	هزاران چله زین خواهش به رگهای کمان بستم

١٣١

غرق خون شیشه صفت تا بگلو گردیدم
ساغر باده نصیب دگران باد که من
آنقدر حلقه که خود طوق گلو گردیدم
خاک گردیدم از آن جام و سبو گردیدم

سرکشیها همه فواره صفت جنگم بود — صلح با خویش نمودم چو فرو گردیدم
شرمم آیا چه شد از وسعت همت که بخشر — طالب فیصلهٔ تیغ و گلو گردیدم
ساقیا آب می تازه کرامت فرما — خشک از آتش غم همچو کدو گردیدم

خلعت فخر بمن دلق فقیریست اسیر
پادشاهم که گدای در او گردیدم

نیک و زشت جرم و روی بیگناهی دیده‌ام — فرق بین از سپیدی تا سیاهی دیده‌ام
دشمن خویشم نگاه بد کنم گر سوی کس — نه آنکه خواهد داد در محشر گواهی دیده‌ام
چون قدم بیرون نهم واعظ ز بزم ما و تو — باده صاف و کباب مرغ و ماهی دیده‌ام
در دو عالم چشم او بالاست چشم این بزیر — جام درویشی و تاج پادشاهی دیده‌ام
ای خضر در دشت وحشت نابلد چندانیم — جادهٔ سر منزل گم کرده راهی دیده‌ام
در چمن گر جانب بلبل نگاه تیز کرد — پای گل بوسید بهر عذرخواهی دیده‌ام
چون دل خود را جدا سازم از او دریا — سنگ در خشکی تپید نهای ماهی دیده‌ام

۱۳۲

ازان گذر بدر دوستان نمیدارم
که تاب جور سگ پاسبان نمی دارم

طمع بهبال و پر من چه میکند صیاد
سوای خار و خس آشیان نمیدارم

سگان کوی ترا از چه رو کنم مهمان
ز لاغری به بدن استخوان نمیدارم

بجاست گر گل پژمرده است خاطر من
که چشم شبنمی از آسمان نمی دارم

ز عاجزیست که پامال این جهان شده‌ام
قدم ز عجب سر فرقدان نمیدارم

فگند شوق اسیری مرا بکنج قفس
شکایتی ز گل و باغبان نمی دارم

ز دل امید تحمل محال عقل بود
ازین گیاه ضعیف این گمان نمیدارم

چرا اطاعت دنیا کنم که ذمه خویش
حقوق مادر نامهربان نمی دارم

متاع جلوه یوسف بدیده ارزانست
دران دیار که من کاروان نمیدارم

کجا دماغ بوحشت که در کشاکش جاه
کنم خیال که اندازه رم آن نمی دارم

بحال غیر زنم خنده چون ز بیصبری
بجای خویش که من هم همان نمیدارم

بگو بغارتم ای راهزن چه حظ بردی
نگفتمت که بجز نقد جان نمی دارم

١٣٣

سر نهادم بقدم کجروی یار نرفت | دوستان راست بگوئید خدا را چه کنم
می چه چیزیست که تا خون جگر نیست عزیز | میکشان شکوهٔ بیجای شما را چه کنم
هر شبی کاهکشان در نظرم جلوه دهد | ای فلک کور نیم از تو عصا را چه کنم
فرض کردم که بتدبیر خطائی نشود | بعد ازین خواهش تقدیر خدا را چه کنم
در دلم بود که چون صبح بگیرم آفاق | شام آفت بسرم ریخت قضا را چه کنم
چون نشستم بپا خاستند بشیم برخاست | گفتم آزرده مشو تنگی جا را چه کنم

من کجا دشت کجا سرزنش خار کجا
پا بره ماند اسیر آبله پا را چه کنم

تا ره ببزم ساقی مستانه یافتم | انداختم هر آنچه ز هر خانه یافتم
بی داغ عشق دوست دلی نیست در جهان | تنویر آفتاب بهر خانه یافتم
غالب که شمع بزم تو گل شد که پرورش | هنگامهٔ ز بلبل و پروانه یافتم
جز آستان حیدر صفدر ره نجات | جستم هزار مرتبه الا نیافتم

آن دانه ام که عافیتم نیست همچو شکسا | از آسیای گردش لیل و نهار چشم
بی پرتو جمال تو اے غیرت بهار | چون نرگس فسرده ندارد بهار چشم

از مدتی بجلوه گه مهوشان آسیر
دل شانه وار باشد و آئینه وار چشم

میکشاید گره غنچه بدندان شبنم | هست از عقده کشایان گلستان شبنم
کی رسد ظرف تنک مایه بعالی همت | آب آبست بهمچشمی باران شبنم
شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من | لعل در کان بصدف در بگلستان شبنم
گر بدامان تو اشکی چکد ای شوخ مرنج | هست با شاهد گل دست و گریبان شبنم
نیست همچون لب خندان تو خندان گل تر | نیست چون دیدهٔ من دیدهٔ گریان شبنم
شاهدے نیست که مخصوص زینی بود | گوش گل راست بگلشن چو زغلطان شبنم
یاد دندان تو هر گه بچمن مے آید | میخلد در جگرم صورت پیکان شبنم
باز گشت همه آخر سوی اصلست آسیر | میکشد جذبهٔ خورشید بدخشان شبنم

پاره شد دل لیک از دلنشه عرفان او | بوی می بعد شکستن میدهد پیمانه ام
مردم بانه از اطفال پیر پر یکطرف | عالمی چون سایه پا شد وپی دیوانه ام

گل به بلبل سبزه با قمری سری دارد اسیر
ما درین باغ آشنای سبزه بیگانه ام

دمی ز قطع نیاسود جامه بدنم | دو دم کشیدم و بمقراض شد پیراهنم
سوای تفرقه نبود بعالمی که منم | بباد صبح نیامیخت نکهت چمنم
گداخت گرمی تب گرچه استخوان تنم | هنوز شکر گذارم که شمع انجمنم
بیاد قد تو کردم دراز دست جنون | رسید صبح قیامت ز چاک پیرهنم
فتاد چشم بروی تو لیک می ترسم | خراشها نرسد از مژه بهم زدنم
چو غنچه ضبط فغانست با هزار زبان | نهاد مهر خموشی حجاب بر دهنم
ز داغ سینه من عالمی قمر زارست | ستاره سوخته ام لیک شمع انجمنم
بجای سبزه ز خاکم زبان شکر دمید | طریق شکوه نباشد بعالمی که منم

از نشتر مژگان تو در عالم رویا | دریا چو رگ ابر چکید از رگ خوابم
خواهم ز خدا تا صنمی در نظر آید | عمریست که سرگشتهٔ این دیر خرابم
چون چشم کشایم بتماشای گلستان | مانند حباب لب جو نقش بر آبم
پوشیده مکن نرگس مست از من مخمور | عمریست که لب تشنهٔ این جام شرابم
آن جا که بود خشک زمین چون رگ ابرم | جائی که بود آتش تر اشک کبابم
کردم همه هم نه طاعت نه گناهی | مستوجب رحمت نه سزاوار عذابم
بازیگه اطفال مرا میکده باشد | هر شعلهٔ جواله دهد جام شرابم
آورد بلا بر سر من الفت گیسو | در کوچهٔ زنجیر گرفتار عذابم

از گوشه نشینی ست آسیر آبروی من
بیرون ز صدف پا ننهد در خوش آبم

گرچه از جور فلک بیرم و برباد روم | حسن معنی نگذارد که من از یاد روم
کوه و صحراست به پیش قدمم از وحشت | جانب قیس شوم یا سوی فرهاد روم

[illegible]

نشتر شکسته خاطر فصاد شب کنم / از من نمی‌آید اینکه علاج جنون کنم

پامال سبز بختی خویشم که چون حنا / خلقیست قائلم همه که دعوی خون کنم

تسلیم دیگران نه پسندد کمال ضعف / بر پای خویشتن سر خود را نگون کنم

شمع قدرت شبی که دلم را ضیا دهد / پروانه را ز بزم خود اول برون کنم

کو همتی که صورت گل اندرین بهار / دامان صبر چاک به دست جنون کنم

جز صبر نیست عادت من در هجوم غم / دون همتم اگر گله چرخ دون کنم

مجنون برد به طالع فرهاد رشک‌ها / از نجد اگر گذر طرف بیستون کنم

مضمون سست را چکند طبع من پسند / شرط شکار نیست که صید زبون کنم

پایم چو دست محفل خوبان بیکطرف / آئینه را ز بزم سکندر برون کنم

پایید اسیر دیده پرخون ز خوف مرگ
تا کی تلاش جام می لاله گون کنم

از دانش سخنی می‌خواهم / سخنی [illegible] می‌خواهم

١٣٨

[illegible]

بی خود و خود غلط دلی دارم	در بغل فرو باطلی دارم
یار اندر کنار و من جویا	قصد تحصیل حاصلی دارم
ناخدا گشتیم شکست اگر	از خدا چشم ساحلی دارم
نیست مشکل گشا درین عالم	با که گویم که مشکلی دارم
ناصحا ترک عشق را گوئی	چه کنم طبع مائلی دارم
در دل من خیال عارض اوست	زهره در چاه بابلی دارم
کم ز مجنون نیم بدشت جنون	عشق لیلی شمائلی دارم
رو مکش مائل تو گشتم اگر	من هم ای جان جان دلی دارم
بانهادم بکوچهٔ آن مه	جا به خورشید منزلی دارم

خواب شب شد بمن حرام اسیر
صبح در پیش منزلی دارم

به بند و قفل زر نتوان نهادن	اساس شور و شر نتوان نهادن

[illegible]

یوسف از چاه بسی منفعل آید بیرون
تو اگر قافله سالار شوی در کنعان
از زنخدان تو تا حسن... آید بیرون
قدم تا قد لیلی ز گل آید بیرون
گریه موقوف کن ای دیده مجنون کین جا
ناخن بدل آید بیرون
ماه ها سر به گریبان چو فلک باید بود
نیست ملکی که سویدا ز دل آید بیرون
الفت خال سیاه تو شود چون ز دل

نیست یوسف ... ازین چاه دل آید بیرون
چه عجب ... چاه ... آید بیرون
... گر دامن بادیه شوق

خواهی که راز تو نشود بر کس آشکار	مسدود باب خانهٔ خود چون حباب کن
برق است آه خرمن حرص و هوا بسوز	سیلی است اشک خانهٔ عصیان خراب کن
از رمح نیزه لرزه فگن بر تن فلک	وز تاب تیغ زهرهٔ مریخ آب کن
گر دیده تو لایق دیدار یار نیست	بربند دیده را و تماشا به خواب کن
خواهی ز دور گنبد گردون اگر نجات	سر در سبوی گردش جام شراب کن
دل را به داغ زن که رخ دوست بنگری	تسخیر آفتاب به این آفتاب کن
صبح تو شام گشت به صد جرم و یک ثواب	باور نمی کنی بدل خود حساب کن
هرگز فریب بحر دم تشنگی مخور	بینی اگر ز دور گمان سراب کن

آزردن دل است خلاف خدا اسیر
این قول را ز چار کتاب انتخاب کن

گل تر نیست که آسان گل آید بیرون	معنی تازه به صد خون دل آید بیرون
داغ های تن من رشک صد چمن است	چه گل و لاله ازین آب و گل آید بیرون

١٤٠

[illegible]

پیری رسید رخصت دندان قریب شد
غافل سحر رسید نظر بر ستاره کن

جز یک نظر به سرخی رخسار گل مبین
گلگشت این چمن نگاه شراره کن

گل را به چشم بلبل بی خانمان مبین
شمشاد را بدیده قمری نظاره کن

چیزی به عاریت ز کسی در جهان مگیر
یوسف چو پیرهن دهدت پاره پاره کن

آخر اسیر غرق بدریای غم شدی
نادان نگفتمت ز محبت کناره کن

شب تا به روز ساغر می بیحساب زن
با تیغ آفتاب سر ماهتاب زن

ناخن بسینه دست بستر تا کی زنم
مطرب بیا و زخمه بتار رباب زن

آمد بهار بهر تماشای لاله زار
بالای کوه خیمه برنگ سحاب زن

بیتاب عشق را به لباس بدن چه کار
چون موج دست در کلاه حباب زن

خواهی اگر چه قبله نما منزل سکون
اول قدم ببادیه اضطراب زن

در بزم شوق مستی بی باده خوشتر است
مثل حباب ساغر خود را بآب زن

۱۴۱

[illegible]

بی ظهور حسن معنی کی شوی هر دل عزیز
همچو یوسف رونق بازار میباید شدن

میگذاری پا اگر در راه جبر و اختیار
ثابت و سیار چون پرکار میباید شدن

عمر یکساعت اگر بگذشت در بستر سبو
خنده زن چون گل درین گلزار میباید نشستن

در غم شیرین بتلخی داد جان بر کوهسار
قایل فرهاد شیرین کار میباید شدن

در تنور چرخ نان از سفره مهر مایه نیست
از هجوم آه آتش بار میباید شدن

گر تو میسازی مداوا جمله باید بود درد
گر تو عیسی میشوی بیمار میباید شدن

نیست تیغی با بدان اندر جهان جا خویش
محتسب بر خانه خمار میباید شدن

دیده را بینا بنزم یار باید ساختن
گوش گر در محفل اغیار میباید شدن

صحبت بد بر نتابد خاطر نازک اسیر
کار اگر مشکل بود بیکار میباید شدن

کافری زد کعبهٔ دل را چو مینا بر زمین
جای آن باشد که افتد آسمانها بر زمین

منکه سر بر آستان فقر سودم عمرها
از تفاخر کی نهم چون آسمان پا بر زمین

[illegible]

همچو آن طفلی که باشد مهد او را خوابگاه
بیقراری های دل شد باعث آرام من

شبنم و گل را بگلشن سالها تعلیم کرد
خنده های صبحگاه و گریه های شام من

ضعف دل چندانست گر افتد بسیر گلشنی
تا قیامت برنخیزد موی بر اندام من

روسیاهی های عصیانم چنان مشهور کرد
هر زبان گردید در عالم نگین نام من

چون بمهد طفلی اندر گور هم خواهم تپید
آنچه آغازست خواهد شد اسیر انجام من

بسکه از وحشت تو بالید این دل ناکام من
آسمان چون پیرهن تنگست بر اندام من

ساقیا در مشربم کفرست ترک بیکشی
بانگ ناقوس ست آواز شکست جام من

خندهٔ یوسف ندیدیم در ره این کاروان
چون جرس در ناله و افغان گذشت ایام من

بیقراری بر طرف شد در کمال سوز هجر
چون سمندر شعله باشد بستر آرام من

تلخ کامی های هجر اوست چندان ای اسیر
میوهٔ شیرین نبخشد لذتی در کام من

[illegible]

از شرق تا به غرب درین خاکدان غم
چون آفتاب رو بقفا میتوان شدن

تکلیف تا بوسعت طاقت مناسب است
چون روزه مریض قضا میتوان شدن

از ابتدای عمر براه تو میروم
آگه نیم که تا بکجا میتوان شدن

دل در ریاض دهر بنخل هوس مبند
چون میوه رسیده جدا میتوان شدن

در آرزوی مرگ سبک چون حباب باش
از جنبش نسیم فنا میتوان شدن

خواهی اگر نجات کجی ترک کن ز خلق
کز راه راست سوی خدا میتوان شدن

گو جاهل است خلق تو مگذر ز راستی
یعنی بدست کور عصا میتوان شدن

باید نمود نرم دل خود برنگ آب
آئینه پیش اهل صفا میتوان شدن

خون کردن دل از پی احباب خوش نماست
در دست خلق رنگ حنا میتوان شدن

تا چند در کشاکش دام آرزو
یک ره ز بند حرص رها میتوان شدن

از تیغ در نیام جهان کم نه‌ای اسیر
کشور کشا بتنگی جا میتوان شدن

ز تسخیر طیور و جن چه حاصل ترک سامان کن | نگین اسم اعظم گر بود نذر سلیمان کن

بیا در ابروی زلف درخش مصرف طاعت شو | بیا در کعبهٔ ایمان به یک شب ختم قرآن کن

زبونی کم نه آخر به عسرت کوش در ست | اگر بگیدانه یابی دعوت فوج سلیمان کن

درین گلشن که بی زحمت نگردد دهر حاصل | سحر آسا گریبان چاک شو گل در گریبان کن

کفن در بالش و تابوت پیش تخت می باید | اجل بر سر سفر در پیش رره باش سامان کن

بهانی سوختن گر ای سپهر سفله میخواهی | کف خاک مرا بردار و بر عالم پریشان کن

به خارستان عزلت داغ محنت چند برداری | بیا در گلشن و خود را به یک ساغر گلستان کن

درین دریای بی ساحل دُر مقصود اگر خواهی | صدف آسا به کشتی بکشتی غرق طوفان کن

اسیر آسان نباشد دولت بیدار را دیدن
اگر خواهی که یابی گنج اول خانه ویران کن

منم ز بزم تو ای زیب انجمن بیرون | چنانکه سبزهٔ بیگانه از چمن بیرون

مگر سگ تو قدم رنجه کرد مثل هما | شد استخوان پی تعظیمش از بدن بیرون

١٤٥

[illegible]

مفلسی کو روزه گیرد حسرت افطار نبود / لب گزیدن زیر دندان لب بی دخترمان من
رو نمی آورد سوی چشمه حیوان خضر / جرعه می خورد اگر از جام استغنای من
چشم ساقی دیدم و روح از تنم پرواز کرد / شد به یک پیمانه آخر بادهٔ مینای من
آتش سوز درون چون شمع فانوسم گداخت / پای برجا ماندم از من تهی شد جای من

با همه روشن دلی از گردش گردون اسیر
صورت خورشید یک داغ است سرتاپای من

با هزاران رنگ سرسبز است دامان من / هشت گلزار جنان جزو لیست از اجزای من
در فضای وادی عشقش من آن خضرم که هست / چرخ اخضر برگ کاه گوشهٔ صحرای من
کل شی هالک هر جا که آمد در میان / بانگ لا وجه زد کلک معنی زای من
نقش بر پیشانی اقبال من فتح قریب / آیت نصر من الله رایت برپای من
من تجرد مشربم عالم گرفتار قیود / بال و پر تا کی زند طاوس با عنقای من
در جهان هم از نوای کفر آشنا بیگانه ام / باغ دنیای تو سجن المومنین دنیای من

١٤٦

اشک ریزد دیده‌ام تا دیده‌ام آن آستین | دامن گرداب شد از چشم گریان آستین

از هجوم گریه همچون موج و گرداب حباب | جیب دریا کرده‌ام دامن گریبان آستین

دوختن بر خاک چشم آرزو تا کی چو مهر | کهکشان شو بر رخ عالم بیفشان آستین

چیست تقصیرم که چون جلاد بر قتل من | بر کمر زد دامن و برچید دوران آستین

ساعدش چون شمع کافوریست از جوش صفا | چون نباشد صورت فانوس رخشان آستین

رفتم اندر کوچهٔ محبوب سگ دامن کشید | بر درش بنشستم و بگرفت دربان آستین

رست تا از دست من زین خس می چون گردباد | ماند بر روی هوا تا دیر رقصان آستین

جامهٔ عریانی ما راست کافی ای جنون | دامن از مژگان تر از آه پیچان آستین

من چه پروای چمن دارم که از گلهای اشک | در بغل دارد بهار صد گلستان آستین

لقمهٔ غم هست از روز ازل بر خوان عشق | دست ما رنگین بود تا هست مهمان آستین

گه صفای ساعد سیمین او کردم نگاه | از چه شد چین بر جبین و برچیدم آن آستین

ربط چشم تر اگر انیست با دستم اسیر | میکنم پیوند با دامان مژگان آستین

قطع بو ستیکه ز گیسوی او باشد جدا | دور کن مانند مار از آستین خویشتن

گیسوی محبوب سردان اسیر آسان نبود
قطع کردم رشته حبل المتین خویشتن

غفاری ای کریم غضب بر خطا مکن | بر خویش کن نظر به گناهان ما مکن

از عدل و قهر هر چه نمائی بدشمنان | از دوستان آل نبی ام بیا مکن

فرما هر انچه وعده به قرآن نموده | خود گفته که خوف به رنج و بلا مکن

در حق دشمنان علی انچه میکنی | یا رب مکن مکن به من بینوا مکن

از دست زور تهمت کاهی کمند | در دهر زرد روصفت کهربا مکن

از بهر سرور که به بستند دست او | کن دستگیری و به بلا مبتلا مکن

بر ساحل مراد رسان کشتی مرا | شرمنده محافظت ناخدا مکن

اکنون که با سحاب کرم کردم التجا | زین باد خشک گشت امید مرا مکن

دارم سر عنایت و جود و عطا ز تو | محروم از عنایت و جود و عطا مکن

ای آنکه بر مکان وسیع ست نازشت / گاهی خیال تنگی کنج مزار کن
سنگ فسان کجاست به از سختی جهان / ای ترک چرخ تیغ جفا آبدار کن
داری هوای خنده شادی اگر چو گل / صد چاک رخت خویش به فصل بهار کن

رونق چگونه گشت به سر کار عشق اسیر / چون من اگر نبود درین بزم کار کن

گردش رو تندلان باشد قفای خویشتن / می برد چشم و همان ماند به جای خویشتن
رنجه فرمای قدم در محفل عشاق اگر / فتنه برخیزد که بنشاند به جای خویشتن
عرض حسنش سید به بند کو بهشتم میکند / گل به جای خویشتن بلبل به جای خویشتن
حق پرستی چیست ترک خود پرستی نام اوست / از خدا بیگانه باشد آشنای خویشتن
ناله بیخبر از زبان خود به عالم نشنوم / بسکه لبریز ست گوشم از صدای خویشتن
میروم بر صفحه صحرا شتابان چون قلم / میگذارم یادگار از نقش پای خویشتن
کبر یکتائی مرا بر صدر وحدت جا داده / کس درین محفل نمی بینم سوای خویشتن

١٤٩

رفتن از خود ز من و قصد تماشا کردن
لب نمودن ز تو و عزم گرفتار کردن
کار خورشید بود ذره هویدا کردن
لازم حسن تو شد جمع ارباب نظر
تا بکی همه دو بهار است و بالا کردن
همه جنبش مژگان که تماشا پیداست
معجزه موسی و اعجاز مسیحا کردن
از لب لعل و کف روشن تو می آید

عشرت عید مبارک بهر زمان خوش
احتراز نمی ز ملاقات اعزا کردن
از من آموز اگر عیش جهان میخواهی
نمی طلب زیستن و ترک تمنا کردن
لاف خوبی ز نوای ز ... هوشم ... حلال

عسل بود سبب هدم خانهٔ زنبور	سلامت ار طلبی ترک مال و دولت کن
مرو ز گوشهٔ عزلت چو آبرو خواهی	به آب و دانهٔ خود چون گهر قناعت کن
صف نبرد بعینه صف نماز بود	دل آزما قدمی بلبس نه امامت کن
مکن ز عاشق بیچاره آب تیغ عزیز	علاج تشنگی خویش در قیامت کن
سماعت سخت نیست پیش من واعظ	ملامتم چه کنی خویش را ملامت کن
وفا اگر نکنی دست جور نیز بکش	اگر کنم گله ات با کسی شکایت کن
چرا تو مهر دهان من اسیر دعا شده	برو بچرخ و تلاش در اجابت کن
مرو بخدمت واعظ بذوق ذکر بهشت	بیا بسینهٔ پر داغ سیر جنت کن
کنون که کشتهٔ تیغ جفای تو گشتم	دعای مغفرت من ز صدق نیت کن

اسیر خواهی اگر گوشهٔ امان به جهان
برو به خانهٔ زنجیر استقامت کن

کفر باشد هوس دولت دنیا کردن	کعبهٔ دل چه ضرورست کلیسا کردن

... رفتن ز تیغ ... سلا کردن
... وصف ... کردن
از که آموخته ... پیش ... سرکند
خشت ... سبب ... کردن
نقش ... بود ... نما ... کردن
از که آموخته طرز ... دل ... ز ... دل ... کردن
دقت ... شد ... ثابت
... بیا ... کردن
باغ جنت ... نقش ... پیدا ... است
روزن ... تیغ ... گنج ... است
نقش ... داد ... است
حاصلی ... اعجاز مسیحا ... است

نظر لطف دریغ از من بیدل چه کنی
عالمی زنده ز اعجاز مسیحائے تو

دم پیکار خردمند و نادان دم صلح
عالم آشفتهٔ نادانی و دانائے تو

دو جهان گر عوض زلف دو تائے تو دهند
نه پسندم بسر خوبی و یکتائے تو

دهنت تنگ چنانست که هنگام سخن
شد یکی عالم خاموشی و گویائے تو

هر که دانست ترا باز ندانند خود را
کار آسان نبود علم و شناسائے تو

عاشقی گر بسر کوچهٔ لیلی بنشین
چند اے قیس حزین بادیه پیمائے تو

چه هوس ها که به عزلت بدلت نیست امیر
عالمی با تو بود واے به تنهائے تو

زاندم که شنیده ام گیسو
افتاد دلم بدام گیسو

شام و سحر از ازل ندارد
صبح رخ یار و شام گیسو

بخشید بدیده نشهٔ مل
میم دهنش بلام گیسو

صبحے نه باحترام عارض
شامی نه باحتشام گیسو

صد طوق بگردنم دل افتاد
سرگشته دلم فتاده گیسو
در دست صباست گیسوی یار
افتاد دلم به پای گیسو
پاینده باد نقش تو و پادشاه تو

هر که با او آشناست شاه بود گر گداست
هست جداگانه راه نیست برابر نگاه

سایهٔ بال هماست سایهٔ گیسوی او
روی کتان سوی ماه روی دلم سوی او

آنکه ز رب کبیر در دو جهان ست امیر
از دل و جان ای امیر هست سگ کوی او

غربال گشت آینه در بزم گاه تو
از رخنه های تیزی تیر نگاه تو

رشکم مرا به خلوت توحید رهنماست
خواهم به هیچ کس نکنم اشتباه تو

عرش عظیم نیست بجز کرسی درت
خورشید کیست ذره از گرد راه تو

جانی نداد چشمهٔ حیوان به تشنگان
الا بآبیاری تیغ نگاه تو

از دست برد ترک نگاهت نشد رها
تا آسمان نگفت منم خیرخواه تو

گردون بمن چو سایه زند تیغ آفتاب
جز سر اگر نهم قدم خود براه تو

چشمک زن ست خال ز بر نجوم چرخ
در سایهٔ حمایت زلف سیاه تو

صبح وصال پرتو رخسارهٔ صبح
شام فراق سایهٔ زلف سیاه تو

[illegible]

بی التجا به خانهٔ کس میهمان مشو | رضوان اگر طلب نکند در جنان مشو
ضائع مکن عبث سخن آبدار را | در صحبتی که گوش نباشد زبان مشو
جان را عزیز تر اگر زدم تیغ میکنی | گفتم ترا مبر که امتحان مشو
دانی گناه نیست سر یار کوفتن | آنجا که جاسے قهر بود مهربان مشو
دولت که بی وقار بود عین زحمت است | از بهر جام بندهٔ پیر مغان مشو
نرمی با اهل خلق ز سختی است خوشنما | تا قادرے که مغز شوی استخوان مشو
آنجا که با هم اند جوانان مباش پیر | جائے که هست مجمع پیران جوان مشو
نفرت ز مهمان ترش رواست خوبتر | گر میزبان بخیل بود میهمان مشو
کن ناله که در دل یوسف کند اثر | گرم خروش چون جرس کاروان مشو
چون حسن اگر فتاد رهم بر بساط بزم | آزرده اینقدر ز من ناتوان مشو
روزانه آفتاب و شبانه بود قمر | جز حسن حق فریفتهٔ این و آن مشو
معشوق شد چو پیر ز دیدار او چه سود | در باغ بهر سیر به فصل خزان مشو

دود آتش از حصار رخسار او
چشم او دیدم و صحبت یافتم
بیگل برد بهوا فرسنگها
جای گل تا هست بر دستار او
بلبل از شادی که گنجد بجان
مار گر گردد محرم اسرار او
یک گذر از این و آن قطع سخن
ما به چشم طالب دیدار او
صد قیامت آمد و شد از جهان

مآل غم به جهان عشرتست پیدائی	سوای شکر بدرگاه کردگار مگو
زبان زدست که دیوار گوش میدارد	بخانه هم سخن راز آشکار مگو

نگاه جوهریانست قدردان گهر
اسیر ترک سخن هائے آبدار مگو

آتش طور آتش رخسار او	چشم موسی طالب دیدار او
شاهد گل بلبل گلزار او	یوسف ارزان ست در بازار او
عالمی را گشت این مار سیاه	الحذر از گیسوئے خمدار او
گل برخسارت مقابل میشود	آب غیرت نیست بر رخسار او
خورده ام تیرے که بر احوال من	ناله خیزد از لب سوفار او
مردم چشم تماشا مے جهد	چون سپند از گرمی بازار او
چون دهان اوست شیرین فی المثل	گوش از شیرینی گفتار او
کبک در کهسار و آهو در ختن	شد کباب از گرمے رفتار او

مبتلای طرفه اندوه ست اسیر
[illegible]

[illegible]

۱۵۵

به پیش چشم ترم دارد آب در دیده	ببین که آب ندارد حباب در دیده
به هیچ جا نبود میهمان ناخوانده	چنین سبک که به هجر تو خواب در دیده
نمود گرم چنان نشئهٔ شراب ترا	که سوخت پردهٔ شرم و حجاب در دیده
غبار جلوه گه او اگر رسد به فلک	به جای سرمه کشد آفتاب در دیده
ز پوشش کعبهٔ ابرو که هر دمک دارد	چو مرغ قبله‌نما اضطراب در دیده
بجاست گر چمن هست سرنگون نرگس	که پیش چشم تو دارد حجاب در دیده
مدان ز روی مکر و فریب گریهٔ من	که بجز اشک نباشد سراب در دیده
تبسم نمکینت به خواب دشمن کرد	نمک فشاند مرا چون کباب در دیده
فروغ حسن و جمالت بکور مادرزاد	دهد ضیا چو مه و آفتاب در دیده
صباح وصل مرا همچو شام تاریکیست	که نزد دشمنان شعاع آفتاب در دیده
چنین نکرد خیال رخ تو جا در دل	که آب اشک نگردد گلاب در دیده
خوش آن زمان که اسیر از پی ثواب کشم	چو کحل خاک در بوتراب در دیده

خنده زن آخر این گلشن نماید یکسا | چون انار خام دندان در جگر افشرده به

در فراق او اسیر درد یا ماندم اسیر
درد دل افزود اگر گردید درد گرده به

تا هست عکس ابروی دلبر در آئینه	هر جوهریست صورت خنجر در آئینه
این تیره باطنان که بظاهر نشسته اند	زنگی درون خانه بود به در آئینه
با اهل دید فیض ز کم ظرف کی رسد	چون بحر کس نگشت شناور در آئینه
در اشتیاق آن رخ پر نور هر سحر	خورشید کوچه کوچه رود در در آئینه
من یافتم بکشیده از ساغر شراب	کیفیتی که یافت سکندر در آئینه
مژگان به چشم ماست چو خار در آبله	خط بر عذار دوست چه جوهر در آئینه
دل آمد از ذقن طرف روی ساده اش	بست آشیان ز چاه کبوتر در آئینه
از یک نگاه لطف که بر روی فگنده	لبریز شد شراب چو ساغر در آئینه
تا آمده است بر سر مژگان سرشک من	دُر در صدف گریخته جوهر در آئینه

از عکس روی گیسوی او سنبل آشکار
وز پرتو قد تو صنوبر در آئینه
از گریه فیض اصل [illegible]
چون بحر کس نیافته گوهر در آئینه
پست و بلند در حق اهل صفا یکیست
اسکندرست عکس سکندر در آئینه
[illegible] از صفای دل خود [illegible]
[illegible] آب برابر در آئینه

یک صد هم تیر از پرده نمایان شده
از نگاه من مشتاق چه پنهان شده
بر لب خشک من از آب [illegible]
تو که در بطن صدف قطره نیسان شده
گوش کن ناله درد از من دیوانه [illegible]

١٥٦

[illegible]

[illegible]

در بر و بحر جهان از پی آفت زدگان	نوح طوفان شدهٔ خضر بیابان شدهٔ
دور هر کس که ترا گفت نه نادانی گفت	تو که اقرب ز رگ گردن انسان شدهٔ
جلوه گر بین از در نمای چه عجب	برق پیش نگه موسی عمران شدهٔ

لیکنی باز همان کار بد انجام اسیر
تو که صد مرتبه از کرده پشیمان شدهٔ

چون کند وا کسی از ناخن تدبیر گره	هست چون غنچهٔ تصویر به تصویر گره
کارم از انجم و افلاک گره در گره است	همه گره مهر گره خود فلک پیر گره
جز گره هیچ بزندان کدهٔ عالم نیست	عقدهٔ دام گره دانهٔ زنجیر گره
مشکل از دست ستم پیشه نگردد آسان	نگشاید به جهان ناخن شمشیر گره
میکشی گوسفند دم بی تو که چون شیشهٔ می	در گلو گریه شد از خوبی تقدیر گره
نقش موی به جای کمر یار کشید	ساخت مانی عوض ناف بتصویر گره
گر نویسم صفت زلف شکن در شکنش	بزبان قلم افتد دم تحریر گره

عقدهٔ کار ز طاق [illegible] پدید آمده
[illegible] پیچیده
با من [illegible] پیچیده
سینه‌ها بجز صفا از دل [illegible]
عقدهٔ ما [illegible] پا وا [illegible]
دار و در [illegible] قبا زان [illegible]
قطره [illegible] و گوهر [illegible]
[illegible] سر افزوده
[illegible] بسته بود
[illegible] سر افزوده
[illegible] از نابالان [illegible]
[illegible] و صنوبر کرده
[illegible] افتاده بود
[illegible] افتاده بود

157

از تماشای لعل احمر کرده
کشتی دل از تلاطم این بافت
تا بداغ خونیش [illegible] کرده
داده کیفیت [illegible]
باده عرفان بساغر کرده
[illegible]
در [illegible] نو تا [illegible] کرده
دولت [illegible] عطا فرموده
[illegible] بنده پرور کرده
[illegible] لطف و [illegible] کرده
[illegible] برابر کرده

چون پری در شیشه دارم آفتاب زندگی
تا عدم غلطم ز موج اضطراب زندگی
با همه سنگ حوادث از شکستن ایمنی
بیضهٔ تو لا در شد گویا حباب زندگی
[illegible]

شکر این احسان گذارم تا کجا
خلق در عهد پیمبر کرده

چون نباشم سرخرو مانند گل
از هواخواهان حیدر کرده

ترک شر کردیم ذخیرے یافتیم
ترک زر کردیم و بوذر کرده

جنس ناقص بود پشیم از کرم
قابل بازار محشر کرده

اے زہی رحمت اسیر خویش را
پیرو شبیر و شبر کرده

گذشتم من ز دنیا ان چه کار اکنون ز سالوسے
بگردن تار زنار بگوش آواز ناقوسی

چه کم کردیدے ای پیر فلک از رحمت عباسے
چراغ تربتم بود اگر داغی ز طاوسی

دلم پروانه آسا از کمال رحم میسوزد
چو شمعی گریه میسازد پس دیوار فانوسی

مکش رو از سیه بختان که من اکثر درین گلشن
شکستم بیضهٔ زاغی نمایان گشت طاوسی

قدم زن اندران دادی ز همت گر پس گشت
دو عالم دست افسوسی بود بر دست افسوسی

دل ما را به چشم کم مبین در پیکر خاکے
فلاطونی بخم میدارم و شمعی بفانوسی

[illegible]

لاغر بیاست تنم در عشق خط بیکار نیست | تا مسطر گشته ام اندر کتاب زندگی
از دهن حرفی برآور از پی آرام خلق | یک نفس غافل بدست آر انتخاب زندگی
گر دل بیدار داری کلفت زنگ صفاست | سرمه باشد خاک در چشم حباب زندگی

ما و عریانی بمرگ بی تکلف ای اسیر
خضر پوشد چهرهٔ خود در نقاب زندگی

کشیدم در غم حسرت بهاران آه موزونی | برآمد روح لیلی از ته تربت چو مجنونی
زیادانیست امید گشایش اندرین عالم | گره اندر گره باشد که گردونی بگردونی
به فرقم سنگ میبارند و می خندند بیدردان | منم در دهر چون پیر حلقهٔ اطفال مجنونی
خمستان جهان بی بادهٔ حکمت نمی بینم | سر هر خم که وا کردم درو دیدم فلاطونی
نهان باریدم اشک و جوش زد موج خیز دریا | دو عالم غرق طوفان شد ز آب دیده مکنونی
بداغ لاله از جوش بهاران شمع مقلع | به میخواران چه کیفیت بود از جیب افیونی
چه کیفیت به میخواران درین میخانهٔ هستی | زمین در دست مینا و گردون جام وارونی

نظر کردم هجوم مور که در گنج ویرانی
یقینم شد بخوابست اندرین منزل سلیمانی

نخوابم بود دوشب از اشک گلستانی
گشادم دیده و در دست خود دیدم گریبانی

نصیب از قالب خاکی مرا شد چشم گریانی
چه سیر بسی ز بودن همین خاکی و بارانی

تعلی کردم و مثل شرر شد با سزا دادم
زدم از باد نخوت بر چراغ خویش دامانی

نمیدانم چه حاجت بوسه سد رهم گردد
سرت گردم مرا زنجیر کن از بد احسانی

نخواهد دید کس چون اشک گرد کلفتم هرگز
بهم خضر صحرای بهم نوح طوفانی

مشو از وسعت دل بیخبر الکه روحشت
کشیدم دامن هر ذره و کردم بیابانی

همین داغ عشق و حیرت حسن چه انگیزش
جهان از ماه تا ماهی بود یک چشم حیرانی

بفیض داغها مستغنی از سیر چمن گشتم
که در آغوش چون طاوس میدارم گلستانی

فروغ شمع روشن پیش خسار معاذ الله
گران بر خاطر نرم است چون ناخوانده مهمانی

نمیدانم که اندیشند از پیکان نرخم من
جفاکیشان که بگذارند صد یوسف زندانی

اسیر اشک مسلسل و ز شبانه چشم میپایم
چو من در حلقه ماتم نباشد سبحه گردانی

خط تقدیر من [illegible]
در ازل کاتب تقدیر [illegible]
خورده‌ام [illegible]
آب حیوان بهوای خضر [illegible]
بعد ازین دست من و زلفت [illegible]
پای من یافت گر از حلقه زنجیر [illegible]
در جهان وصل کسی نیست [illegible]
وصل حاصل شدنی نیست [illegible]
چشم آیینه کم امروز پریشان نظر [illegible]
دیده در خواب [illegible]
چه بلا لذت زخم [illegible]
[illegible]

۱۶۱

صدا در گوش دل از کوچهٔ زنجیری آید	درین بازار بی سودا نمی آید خریداری
بشوق صیدگاه تو که پیوسته زکشتن بیم از صید	نه آهوی بصحرا نه طاوسی بگلزاری
بیک لغزش همه افعال مردم فاش میگردد	که صحن خانه بازار است اگر افتاد دیواری
پر و بلبل بکار خود بمن بخشت نمی زیبد	تو و تعریف گلزار رنگ من و توصیف رخساری
تجلی گاه جانان کو تجلی گاه جانان کو	الهی تاب دیداری الهی تاب دیداری

اسیر از آتش خشمش نشانی نیست میدانم
که اشک انفعالم عصیان زبخت بر روی گنهگارم

رخ و خال جانانست باغی و زاغی	چو شب رو که باشد بدستش چراغی
بهمانی غم دسیم یم بسارا	نه آبی نه آتشکده نانی نه داغی
طمع دارم از دور مینای گردون	شب ماهتابی و پر می ایاغی
زیارم بمن کی رساند قاصد	سلامی پیامی نشانی سراغی
عبث میکند پند بیهوده واعظ	نه او راست مغزی نه ما را دماغی

۱۶۲

بغیر از باده میخواری بغیر از سبزه گلزاری
بغیر از مغز هشیاری بغیر از دیده بینائی

گهی چون سرو موزونی گهی چون گل وارونی
گهی زنجیر مجنونی گهی گیسوی لیلائی

بخوشروئی پریزادی به فطرت کهنه استادی
چو سوسن مرد آزادی چو گل محبوب رعنائی

گهی چون ناله دلکش گهی پیچیده گاهی خوش
گهی سرگرم چون آتش بهر جائی بهر جائی

بعشرت عشرت اندوزی ببزم عیش دلسوزی
بعزم فتنه امروزی بحق وعده فردائی

اسیر این دل نباشد شاهد عاشق تعب باشد
بظاهر دشت پیمائی بباطن عالم آرائی

مپرس از ناتوانیها که هستیم بهر جائی
درون ذره صحرای درون قطره دریائی

مدارای راز الفت از دلهای مشتاقی
که محکم قطره ما در گره بست ست دریائی

بهبین جوهر شناسیها که می بخشید از هستی
باشک قطره دریای بداغ لاله صحرائی

تو هم بردار سر از خواب غفلت در رت آید
غریبی خاک بیزی سرپای دشت پیمائی

برآید شاید از شیدائی دل مشکل وصل او
که در آفاق باشد بهر صورت هیولائی

برخون کشتگان که لبت خنده ناک بود	واقفت ز آب خنجر ناز و ادا شدی
الحق فزود رونق رخسار قیمتت	زین پیش سیم بودی و اکنون طلا شدی
اکنون که سوخت خرمن صبر تو همچو من	آگه ز برق شوخی رنگ حنا شدی
برسر که خاک بخت ترا انقلاب به بهر	آیا بگوی کجروشی ها چرا شدی
اکنون که در فراق دلت پاره پاره است	صد شکر واقفت از دل صد چاک ما شدی
اکنون ببخش جرم مرا و برخود قیاس کن	بیجرم بوده و سراپا خطا شدی

ریزد و سرشک خون قطرات صنوبر اسیر
منت خدای را که تو همرنگ ما شدی

از ره شرم سرافکنده بپا می آئی	ای بقربان تو جانم ز کجا می آئی
عرق شرم بروی تو چو گل بر شبنم	همه تن نازکی و جمله حیا می آئی
صاف پیداست ازین نازکی و تیزروی	بوی گل هستی و همراه صبا می آئی
آستین برزده دامن بکمر تیغ بکف	می شناسم که پی کشتن ما می آئی

١٦٣

چیست مطلب که بیابان زره وادی آئی
دست در گیسوی محبوب [illegible]
جز شکست دل که در دام بلا می آئی
[illegible]

چنان ز زمزمهٔ عندلیب پر شده است	که جای خندهٔ گل نیست در چمن خالی
ز بودن دگری تا که قدر ما باشد	گذاشتیم ازین خانه در وطن خالی
دلیل تنگی حال است وسعت دل	چو آستین کریم است دست من خالی
گریخت قیس ز تشویش اگرچه بر دارم	نبود خانهٔ زنجیر خویشتن خالی
بوقت صید خدنگ نگاه او خواهد	ز کبک کوه ز آهو شود ختن خالی
بکار کس صدف بی گهر نمی آید	چه حظ برم چو ز دندان شود دهن خالی
چنان ز خویش رسیدم ز جوش وحشت دل	که تن ز جان و ز تن ماند پیرهن خالی

قلم سپرد بدست آسیر و گفت فلک
ز تیشه چند بود دست کوهکن خالی

آمدی پیر و در دل صاحب ایمان نشدی	آه در کعبه رسیدی و مسلمان نشدی
وای بر پستی بخت تو که آیات مجید	از نبی یافتی و قائل قرآن نشدی
این همه جهل مرکب ز که آموختهٔ	صد گنه کردی و از کرده پشیمان نشدی

این زمان گفته‌ام وتا به قیامت گویم	که ز تنها نشود انچه تو تنها کردی
ذره را بزمین رتبه اختر دادی	قطره را بصدف گوهر یکتا کردی
ای زهی شان رحیمی که ز اغماض نظر	جرم را وعدهٔ تعذیر بفردا کردی
کار مشکل بنظر آمد و آسان گردید	چشم بر هم زدم و حل معما کردی
نفس با اثر از دل بلب ما آمد	دلو پر آب ازین چاه تو بالا کردی
نم اشکی سبب دفع گناهم شد	از پی پشه علاج کف دریا کردی
سخنی یاد همی یا قدمی پا کردی	از پی عفو چه سامان که مهیا کردی

کار خیر است ازین دست بآن دست اسیر
حق همان با تو کند انچه تو با ما کردی

مشکل از ضعف بود دیدهٔ ما را نظری	منظری ای بت خوش چشم خدا را نظری
یاد روزیکه جهان خالی از الطاف نبود	پادشه را کرمی بود و گدا را نظری
من هم ای ماه وشان چشم بره می بودم	با من دلشده تا بود شما را نظری

[illegible] از صبح سعادت [illegible]
[illegible] بود و بها ز انظری
چاکساران چهره و در سیم نثار انظری
[illegible] نقش کف پا انظری
[illegible] گردد
[illegible] بود و نقد و انظری
ای نقش آن [illegible] جیبان من
[illegible] انظری
ای نعش چشم [illegible] انظری
[illegible]
[illegible] انظری
[illegible] آسان کردی
[illegible] انچه [illegible] کردی
[illegible] چه مشکل [illegible]
[illegible] خورشید درخشان کرد
[illegible]
[illegible] ایران و [illegible] کردی
[illegible] انجام مسلمان کردی
[illegible]
[illegible] آسان کردی
[illegible]
چه کند دشمن [illegible] پشیمان کردی

رخسار زشت را چه تماشا کند کسی

رفتست بجائی که جانب دنیا نظر کنم

[illegible]

بر خار راه کعبه و رفتن [illegible]

طالب که قصد عالم بالا کند کسی

یا بر زمین زمانه بر فلک [illegible]

[illegible] که پشت بدنیا کند کسی

مشکل چو آفتاب حصول [illegible]

تا کی جهان [illegible] بپا کند کسی

جان میدهم که ترک تقاضا کند کسی

معلوم شد که [illegible] محشر نظاره [illegible]

تا کی یقین وعدهٔ فردا کند کسی

بیچاره [illegible]

روشنی خانه پذیرفت که هر قفل کشاد	باغ بشگفت که هر غنچه گلستان کردی
روز فردا همه یابی ز خداوند کریم	آنچه امروز بمن از ره احسان کردی
تا ابد دست و زبان تو مریزاد آسیر	آنچه کردی اگر از شه مردان کردی
معلوم شد که عاشق زار کسی شدی	چون من بدام زلف شکار کسی شدی
با این شکوه و حشمت و جاه سکندری	شرمست چه شد که آینه دار کسی شدی
اکنون ترا وفای من و جورهای خود	خواهد شد آشکار که زار کسی شدی
گردون کشید از تو مگر انتقام من	پامال چون خزان ز بهار کسی شدی
بازار حسن یوسفیت سرد شد ز عشق	آخر چو من غریب دیار کسی شدی
تیغ نگاه تند بآن آب و تاب نیست	تا چون آسیر سینه فگار کسی شدی
یا رب چه وصف آن لب گویا کند کسی	احیای مرده مثل مسیحا کند کسی

[illegible] تنها کند کسی

[illegible] مسیحا کند کسی

[illegible]

چو موج بحر جاری کو به بالا میکند روی
تن من میرود سوی دل من میرود سوی

مپرس از بیقراریها به بحر آتشین خوی
کباب آب سا هی غلطم ز پهلوی به پهلوی

چه کم گردد ز تو ای چرخ گر بر تر تیم باشد
گلی از داغ طاوسی چراغ از چشم آهوی

خیال قد او در دیده نمناک دانستم
به گلزاری نظر کردم اگر سرو لب جوی

مثال ماه کامل بارخش از ساده گی باشد
نه مژگانی نه دندانی نه ابروی نه گیسوی

بیک نظاره ات زاهد دهد بر باد تقوی را
نمی خواهد شکست توبه زور دست بازوی

در آن محفل که مست دست ساده باده گلگون
چه مینای تهی هرگز نباشد رنگ و روی

ز بعد مرگ من سوز و نمی طبعم نمی خواهد
که نبود لوح تربت نیز جز سنگ ترازوی

بحق زخمی من مرگ باشد بهتر از مرهم
رفوی چاک دل باید ز تار موی گیسوی

لب معجز نمای تو جواب سامری گوید
چه چشم طاوس اعجاز تر از سحر جادوی

ز نقش بوریا در خانه خود نردبان دارم
بود معراج من گشتن ز پهلوی به پهلوی

غم سنجیده همسنگ یوسف کردکم سنگم
که شد مرغ دل من صید شاهین ترازوی

بموهای سیه آمد سفیدی | به پیری صبح شد شام جوانی
سپهر پیری ترسم برد رشک | نگیرم بعد ازین نام جوانی
ز شرب می جوان گشتم به پیری | بهار آورد پیغام جوانی
چراغ داغ یکسان ماند روشن | به صبح پیری و شام جوانی
گلی کو تازه شد افسرد آخر | خم پیریست انجام جوانی
به عشق خط سبز او شدم پیر | چکاندم زهر در کام جوانی
جوانه مرگ چون مردم قضا گفت | مبارک خواب آرام جوانی
صرفت العمر فی سوء و عیب | هزار افسوس ایام جوانی

اسیر اکنون به پیری مثل شیرست
می کو بود در جام جوانی

او در همه دل گذاشت پائی | کس در دل او نیافت جائی
از قامت اوست فتنه برپا | محشر نبود بجز صدائی

جامی ست و جم جهان نمای
[illegible] بیش آمد
غلطید بخاک و شد [illegible]
از جسم نگار [illegible]

تیر بت بهر نشانه که از شست میرود — رشک آیدم چنانکه دل از دست میرود

گر دست برق در ره بیتابی دلم — از فرش تا بعرش بیک جست میرود

شبنم شراب گردد و جام شراب گل — در گلشنی که آن بت بدمست میرود

یار در صحبت اغیار نشست — مهر در سایهٔ دیوار نشست

ترک خشم او کند ساکن دل بیتاب را — زندگانی کشتن آتش بود سیماب را

خشکی زهد تا کجا عالم آب خوبتر — خرقهٔ زاهدان ما رهن شراب خوبتر

وقت نزع آمد و از دوست ندارم خبری — کاش پیش از ملک الموت رسد نامه بری

تا یک نظر بخال سیاه تو دیده است — مردم بچشم آینه شوخ دیده است

عشق چون طرح محشر اندازد — لرزه در هفت کشور اندازد

سپر آسمان دو نیمه شود — تیغ خورشید جوهر اندازد

نیزهٔ کهکشان بخاک افتد — دست مریخ خنجر اندازد

مثلث

بود گفته بلطف که سهم به بیدلان

لطف آوری چو نالم بر آتش کی بپیند

دیگی کی ز ننگ آرتنیدن شکند

چیست ست نخل سبز درین باغ پا بلند

از برگ برگ بیت بینایت کشاده بست

رحم تو فردیان بود و فضل تو کند

اینند تا بپام مراد از تو عاجزان

نیرنگ آب سبزه بهار گل و سمن		لیلی میان محمل و یوسف به پیرهن	
رخسار و چشم و گوش و جبین و رخ و ذقن		کردم نگاه انچه با کان به چشم من	

بر اقتدار صانع عالم دلیل بود

معشر

در کشمکش سلسلهٔ دهر خرابم		گه گرسنهٔ نان و گهی تشنهٔ آبم	
گه بر در آتشکده گریان چو کبابم		گه خندهٔ مستی بلب جام شرابم	
گه گرم عنان در سفر راه ثوابم		گه در خطر کسب معاصی به عذابم	
گه عاجز و شرمنده نظیری به جوابم		گه مطلع از زیب ده لوح کتابم	

کو عشق که دود از دل بیدرد برآرم
آهی کشم از هستی خود گرد برآرم

ای آنکه بر تمام جهان فیض عام تست	قطعه	خرد و بزرگ و شاه و گدا از تو فائض اند	
تغییر در ابد و ازل و دمی دهی		تبدیل سیکنی بسکر خشت زر خشت	

[illegible]

۱۷۰

[illegible]

171

قیصر عالی نژاد و خسرو کشور ستان ... حاتم دریا نوال و رستم شمشیر زن

بوی خلقش گر نسیم آرد اگر بهر فروخت ... غنچه بندد در گره نقد بهار صد چمن

بگذرد از طور موسی بگذرد گر بر درش ... عیسی از گردون فرود آید چو آید در سخن

تیشه جان در پیکر شیرین چو عیسی در دمد ... دامن تقلیدش ار آید بدست کوهکن

زور ایمانش کند گر بازوی ایمان قوی ... آتشی از سنگ بت خیزد که سوزد برهمن

نسبتش با سائر عالم بهنگام مثال ... همچو آن فرقی که باشد در میان جان و تن

نصفت و بسکه داند عابد صحرا نشین ... او کراره می نماید دور از نخل کهن

حسن خلق او دل آفاق چندان کرم ... آب آئینه بتحریک نفس شد موجزن

حبذا [illegible] که از ذکر صفتهای طینتش ... چون صدف گردد دهان و با گهر باشد دهن

چون زلیخا محو روش سبزه ریحان جهان ... مصر شهر لکهنو او یوسف گلپیرهن

هر که بیند جلوه اش سیر گلستان میکند ... زلف سنبل چشم نرگس چهره گل غنچه دهن

جان و دل تعبیر باز رنگ و بوی گیسو و لبش ... آن یکی لعل بدخشان آن دگر مشک ختن

ظلم انتهی ز بخت بود و همه جلاف
گویا که نامه عمل خود سیاه کرد
آخر پس از خرابی بصره و بغداد
یابد امیر که بتفصیل اگر کرد

قطعه دیگر

روزی قضا و بخت بخیلی و کریم را
آخر بخیل گفت که از تو تهم کرم
یعنی تو تهی و من ناتوان هم
واضح نشان شاهد عادل بیان
تو سیه‌ای که جمله بهمراه خود بری
من می‌نهم که جمله با اهل جهان دهم

قطعه دیگر

من منتظر بداد رسانی که ناگهان | آن فتنه در رسیده در پرده‌ها کرد
زانجا گریختم به عدالت شتافتم | عرضی نویس از سر رحمت نگاه کرد
عرضی نوشت و پول گرفت و بمن سپرد | آمد وکیل و بر دو ده و کس را گواه کرد
کرد آن خبیث شعبده پرداز عافیت | کاری که با فلک زدگان غول راه کرد
ظالم چه از وکیل که خود حاکم قضا | جلاد بود خون من بی گناه کرد
مفتی سوی فتوی چه بر بده نگفت | ناظر به جامهٔ کهن من نگاه کرد
حیران شدم که عاقبت این را علاج چیست | باید شکایتی به بر پادشاه کرد
کردم چو رو به بارگه از چوب دورباش | اعضای من شکست دلم آه آه کرد
عرضی چو حال مفت ندیدی زمن بدو | جاری دبیر شاه پس از هفته‌ها کرد
بردند پیش حاکم انجا کشان کشان | من صد سلام کردم و او یک نگاه کرد
آخر پس از تکلف و بعد از هزار عجب | حرفی زمن شنید و دو صد اشتباه کرد
گویا تقبل گاه رسیدم که از غرور | زخمی مرا بخنجر طرف کلاه کرد

قطعه دیگر

قطعه دیگر

خداوندا بحق این شب قدر	طفیل آنکه هست آفاق را صدر
هلال جسم زار این مریضه	بیک هفته شود از فربهی بدر

مسدس بطریق مناجات

دُر بحر عطا با ما مدد کن	گلِ باغ سخا با ما مدد کن
امام اتقیا با ما مدد کن	شه خیبرکشا با ما مدد کن

علیِ مرتضی با ما مدد کن
وصیِ مصطفی با ما مدد کن

دلی ما نشئهٔ عشرت ندارد	گل ما رنگ از راحت ندارد
دل ما بیش ازین طاقت ندارد	جبین جا جز بدرگاهت ندارد

علیِ مرتضی با ما مدد کن
وصیِ مصطفی با ما مدد کن

نهال خرمی از پا درافتاد	غم و هم بر سر یک دیگر افتاد

ببین در دل ما عمر ما [illegible] افتاد
شب ما را بهار ما بچشم [illegible] افتاد
علیِ مرتضی با ما مدد کن
وصیِ مصطفی با ما مدد کن
ره وصلش بر دی سخن از فنا [illegible]
بلا از دست غم ما در این [illegible]
شبان درد و سینه ما [illegible]
[illegible] ما [illegible] گردون [illegible]
علیِ مرتضی با ما مدد کن
وصیِ مصطفی با ما مدد کن
سگی چون ما [illegible] بدست ما را
سگی [illegible] بدست ما را
[illegible] بدست ما را

۱۷۳

زمین سخت آسمان دور است ما را
علیِ مرتضی با ما مدد کن
وصیِ مصطفی با ما مدد کن
لباس تیره چون شب [illegible] ماست
سیه چون [illegible] ماست
[illegible] گردیدنی [illegible] ماست
بهاران چون گلشن سیاه ماست
علیِ مرتضی با ما مدد کن
وصیِ مصطفی با ما مدد کن
تو میدانی اگر درد است ما را
کرم احسان تو [illegible] دست ما را
جهان هم زشت دل هم زشت ما را
گوارا نیست هر دست ما را
علی

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
دلم شد کشتی طوفان رسیده
تنم شد کاغذ مسطر کشیده
سرم در خواب بالش را ندیده
تنم جیب تبسم نا دریده
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن
علی مرتضیٰ با ما مدد کن

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

چنان آشفته ام از درد و محنت
که عرض حال را هم نیست فرصت
ز کثرت رخت بستم سوی وحدت
تمیز ما و من گردید رخصت

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

شه اقلیم عز و جاه دستی
فروغ چشم مهر و ماه دستی
ز پا افتاده ام یا شاه دستی
بیچاره‌ام فی سبیل الله دستی

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

شمیم گل گریزد از دماغم
نمی گردد نسیمی گرد باغم
بر آید نور چون دود از چراغم
هلاهل می شود می در ایاغم

جهان چون نقش آبم
جهان در چشم میدارد حبابم
پیال شعله چون مرغ کبابم
مذاق کام شد تلخ از شرابم
علی مرتضیٰ با ما مدد کن

174

وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

علی مرتضیٰ با ما مدد کن
وصی مصطفیٰ با ما مدد کن

ای چین ترا ز مشک سیاه بر
وی جیب ترا ز آینه سیاه بر
ای شاخ ترا سمن ز اوراق
وی نخل ترا ز نخل سیاه بر
ای بار ترا حلاوت سیاه بر
وی سرو ترا ز نشان سیاه بر
ای دانه ترا ز تخم سیاه بر
وی ذره ترا ز سنبل سیاه بر
ای تاک ترا ز می سیاه بر
وی آه ترا ز خوشه بر
ای خار ترا ز شتا سیاه بر
وی تیغ ترا ظفر سیاه بر
ای قوس ترا سماعت بر

ترکیب بند

پروانه به شمع کار دارد	بلبل ز گل افتخار دارد
از غنچه آفتاب هر صبح	سر با جگر فگار دارد
از دیدن ابر رقص شادی	طاوس بکوهسار دارد
در عشق کتان ز دست مهتاب	پیراهن تار تار دارد
چون ریگ روان ز شوق لیلی	مجنون دل بیقرار دارد
از لاله چراغ داغ شیرین	فرهاد سر مزار دارد
گیسوی وی که شکل دام است	مرغ دل ما شکار دارد
از زلف عرق فشان عذرا	وامق مژه اشکبار دارد
از داغ غم ایاز محمود	دل غیرت لاله زار دارد
یوسف در ملک مصر و یعقوب	در کنعان انتظار دارد
من با دگران چه کار دارم	مهر شه ذو الفقار دارم

١٧٥

وی چشم ترا بصر سیاه بر
ای کوه ترا ز لاله زینت
وی باغ ترا شجر سیاه بر
ای شیشه ترا صفا ز باطن
وی سنگ ترا شرر سیاه بر
ای نوح ترا هوا سیاه بر
وی خضر ترا سفر سیاه بر
من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذو الفقار دارم
گردون بر آفتاب نازان
چون بلبل بر خوش آب نازان
بر زاغ کمان ... نداد
ساقی به بط شراب نازان
از

کامل اندر کمال مست ست
ناقص بزوال نقص مست ست
صیاد پی غزال مست است
گلچین بچمن ز گل ... مست
رمال بشکل فال مست است
مسرور ز نای ... منجم
قارون بحصول مال مست است
حاتم بسخای خویش [illegible]

از عجب خویش گاو مست است	آهو بر مشک ناب نازان
بوجهل براه کبر و نخوت	بر کرده ناصواب نازان
زاهد در حین ضعف پیری	بر سرمه و بر خضاب نازان
دهقان به خیال کشته خویش	بر تیرگی سحاب نازان
آن خانه که فرش هم ندارد	بر چادر ماهتاب نازان
در میکده‌ها شراب خواران	بر جام می و کباب نازان
عالم با دقت طبیعت	بر حاشیه کتاب نازان
خدام و مصاحبان سلطان	بر خلعت و بر خطاب نازان

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذوالفقار دارم

صوفی به سماع و حال مست است	عالم در قیل و قال مست است
عاشق به خیال دوست مفتون	شاهد بجمال مست ست

کاتب بخط خویش مست ست
... جمال مست ست
در شام ... مست ست
در بتکده برهمن ... مست

در بیت اسد بلال مست ست
سلطان بتاج و تخت نازان
طاوس بحسن بال مست ست
من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذوالفقار دارم

[illegible]

قائل به ملا حکیم یونان
هندو به فریب بت گرفتار
آتش به قیاس گبر معبود
وهابی گمره از تباهی
سرگشته مجوسیان گمراه
سنی به محبت ثلاثه

خالی ز عقل کار فرما
مقصود کجا به سنگ خارا
آتشکده معبد مجلا
در دشت ضلال کام فرسا
غافل ز عذاب حق تعالی
گسترده به چارسو مصلا

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذو الفقار دارم

روزیکه حیات من سر آید
لبیک فنا رسد بگوشم
پامال خزان شود گلستان
چون باده ز شیشه آب از چاه

خورشید ممات بر سر آید
پیک اجلم ز در در آید
سیلاب عدم بکشور آید
این روح روان ز تن برآید

آنانکه بدین حق گذشتند | با آل عبا شوند محشور
نزدیک به خلد آسیر با من | رضوان گوید که هست مامور
آنانکه براه مستقیم اند | نزدیکی ازان گروه یادور
گویم که ز من نه شناسا | هستم از شیعیان مشهور

من با دگران چه کار دارم
مهر شه ذوالفقار دارم

مخمس غزل

صائب

مشو چو سبزهٔ خوابیده مست خواب اینجا | مگرد کاسه بکف همچو آفتاب اینجا
نمی سزد که پسندی بخود شتاب اینجا | نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا

که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سپر فگنده بمیدان آسمان قمرست | کشاده لف شب و چاک دامن سحرست

ز سیل حادثه صحرا و کوه در خطرست
چو پا شکسته‌ای طفلان چرا اینجا
چو گوهر بعالم دیگر بر آوری فردا
ز تیره نام چو بود بر آوری فردا
گم از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا
اگر چو رشتهٔ بستان پیچ و تاب اینجا
ز تند باد هوا در شب چگونه شد بر باد
بچشم خویش ببین انقلاب کون و فساد

۱۷۸

[illegible]

اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

ز مشق حرص و هوا چون آسیر شو تائب	سر و ز صفحهٔ ایجاد خاسر و خائب
چه سود ازین که کنی حرف حق ز دل غائب	تراز معنی اگر هست بهرهٔ صائب

ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

مخمس غزل حافظ

صورت شام سیه روی سحر می بینم	سنگ همسنگ بیاقوت و گهر می بینم
حالت جملهٔ جهان نوع دگری می بینم	این چه شوریست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

سر برافراخت بهمتائی خورشید قمر	سینه بشگافت صدف را و برون جست گهر
طفل اشک از من و از تاک جدا شد دختر	دختران را همه جنگست و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

دختر از دست تهی شکوه به نادر دارد	مادر از خاطر پرچشم به شوهر دارد

١٧٩

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم

مخمس بر مصرعه حضرت امجد علیشاه جنت مکان انار الله برهانه

اداء ناز حسینان نازنین دانند	کمان کشان خدنگ افگنان کمین دانند
مصوران روش صنع نقش چنین دانند	ملوک منزلت افسر و نگین دانند

امور شرع ببین عالمان دین دانند

به تخت گاه سحر چون شه جهان آمد	سوال مجتهد العصر و الزمان آمد
خوشا جواب که در ذهن نکته دان آمد	عجیب مصرع برجسته بر زبان آمد

امور شرع ببین عالمان دین دانند

خوشا شهی که باین ملک و افسر و دیهیم	به حکم خویش دهد حکم شرع را تقدیم
شنید مسئله و کرد دفعه تسلیم	نمود دستخط خاص این چنین ترقیم

امور شرع ببین عالمان دین دانند

عجیب مصرع رنگین زهی فصاحت آن	که قاصر است بوصفش زبان اهل زبان
کنم به بزم فصیحان اگر به فخر بیان	هزار بار نویسد بآب زر سحبان

امور شرع ببین عالمان دین دانند

امور مملکت خویش خسروان دانند

امور شرع ببین عالمان دین دانند

	غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت	
منکه از دولهٔ شرم گنه بارانم منکه سر رشتهٔ تسبیح نکو کارانم		منکه در میکدهٔ شرع ز هشیارانم منکه در صومعه سر حلقهٔ دینداراانم
	نگه کافر آن غنچه ایمانم سوخت	
قطره زن وحشی بی برگ و نوا نگذشت رفت عمری که عرق ریز گدا نگذشت		در بیابان جنون ابر عطای نگذشت مدتی شد که بدشت آبلهٔ پا نگذشت
	جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت	
روبروی تو اسیر آمده هشیار حزین آتش تو مزن از گرمی گفتار حزین		غم پوشیدهٔ خود را مکن اظهار حزین نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
	این چه افسانهٔ گرم ست که مژگانم سوخت	

مخمس غزل ناصر علی

خود فراموش ازان لمعهٔ رخسار شدیم		قطره بودیم که در قلزم زخار شدیم

۱۸۱

مخمس غزل ناصر علی

[illegible]

صورت جم همه در جام تماشا کردیم	حلقه زد مشرب رندی در دل وا کردیم
قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم	
معنی آمد به تماشای رخ صورت ما	اکتفا کرد به یک موج می عشرت ما
نیست چون مهر پریشان نظر عادت ما	جلوهٔ غیر ندید آئینهٔ غیرت ما
حاصلی را به مثال تو تماشا کردیم	
یوسفی بود به زندان که خریدار نداشت	شاهد پرده نشین رونق بازار نداشت
راز سربستهٔ معنی به زبان کار نداشت	حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نداشت
گهری بود درین گرد که پیدا کردیم	
اشک از چشم طلب کردم و گوهر بخشید	خواستم زخم ز شمشیر و گل تر بخشید
غم به غم داد جهان قند مکرر بخشید	سعی چرخ مرا نشئهٔ دیگر بخشید
باده از آتش این سنگ به مینا کردیم	
آه آه جگرم مرغ خوش الحان بهشت	درغ داغ بدنم لالهٔ بستان بهشت

مخمس غزل بیان مصحفی

روزی به گلشنم بزن ای برق آتشی	روزی بمسکنم بزن ای برق آتشی
روزی به خرمنم بزن ای برق آتشی	روزی بدامنم بزن ای برق آتشی
	تا روشنت شود که چه اندوختیم ما
هی هی دلی که بود مسیحا به مرتبت	هی هی دلی که بود ثریا به منزلت
هی هی دلی که قیمتا و بود سلطنت	هی هی دلی که داشت به قرآن مناسبت
	بر یک نگه بدست تو مفت فروختیم ما
داریم عزم از پی هم ناله سر کنیم	باشد کجا دماغ که کم ناله سر کنیم
شب آمد و بهمان با لم ناله سر کنیم	از جوش درد و شدت غم ناله سر کنیم
	گویی که ناله‌های شب آموختیم ما
صد شکر رنگ چهره برنگ دگر نشد	هرگز اسیر راز نهان مشتهر نشد
کس مصحفی ز سوز دل ما خبر نشد	سر شد بریده سبب درد سر نشد
	دردا که سوختیم و بمفت فروختیم ما

بصلب پاک و بطن مطهر آورده
خدا ز آدم ایشان تا بآل عبد مناف
[illegible] نبی و قار و جوشان جمال او بطلعت [illegible]
بجز رضا فدی [illegible] زاده عفاف
یمین بمرتبه حیدر بدیده انصاف
که بر لسان مبارک پیمبر آورده
حدیث جسمک جسمی بیان اینمعنی ست
خطاب لحمک لحمی نشان اینمعنی ست

شرف بجمله جهان نسبت آل اطهار را
بحال شان چه نظر است [illegible]
شرف بجا است که جانست [illegible]
[illegible] این نور آل [illegible]
[illegible] در آورده

از سینه تیر آه درونے نمی رسد — بر فرق تازه داغ جنونی نمیرسد
با ضعف دل اسیر فسونی نمیرسد — اکنون بدیده قطرهٔ خونی نمیرسد

ای مصحفی چه شد که جگر داشتیم ما

مخمس در مدح جناب امیر علیه الصلوة و السلام

یقین زبسکه بهر برادر آورده — حدیث لحمک لحمی زلب بر آورده
دلیل روشن ازین نیز بهتر آورده — نبی که معجز ماه دو پیکر آورده

مثال نور خود و نور حیدر آورده

مکن شتاب سیدی براه راست بایست — که ذات حیدری احمدی باصل یکیست
کسے برتبهٔ شیر خدا برابر نیست — قرار منبر یوم الغدیر ازین رمزیست

که سر ز جیب محمد علی بر آورده

عنایت ازلے ترجمان اینمعنی ست — کلام عظمک عظمی نشان اینمعنی ست

[illegible]

۱۸۴

	نهاده وقت ولادت به خاک کعبه جبین نیاز و بندگی از بطن مادر آورده	

دمی که بود ید الله در آستین نبی علی به هر دو جهان ست جانشین نبی	کسی نبود به جز مرتضی قرین نبی خدیجه نور علی دیده در جبین نبی

به شادمانی داماد دختر آورده

برقص انجم و مهتاب و آفتاب فلک ز خنده آخندهٔ شادی چو غلغل شاک	جهان ز اوج سما تا به تا حضیض سمک بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک

در خفهای جنان حلّه ها بر آورده

به ساکنان جنان جبرئیل در گفتار ز موج موج زبان سلسبیل شکر گزار	که مژده باد به خاصان حیدر کرار درخت طوبی اسناد جنت الانهار

برون بنام محبان حیدر آورده

جدا مباد کسی راز پای حیدر چشم	که روشن ست نظاره اش چو اختر چشم

حبیب حق ز علی و علی ز حضرت او

۱۸۵

ز جبرئیل امین رتبهٔ علی کم نیست
به جز نام پاک که کمتر ز اسم اعظم نیست
جز او به بستر خدا و رسول محرم نیست
به راه او به سبقت اسلام کسی مقدم نیست
به پشت نبی ایمان برابر آورده

ز زور بازوی او گشت فتح بدر و حنین
کلید قفل معانی لسان باب حسین
ز عقل ناقص خود منکرش
خلاف سورهٔ او کرده ذوالنورین
گروش نوبه بالای منبر آورده
تمامی عطا ز تیغ حیدر کرار
نه وقت حادثه حل کرد مشکل کفار
صعود برتبه اش گرچه بود دشوار

نبی منذر و والی هم بهم آورده
بیان خوف و رجا داده حق نشان نجات
بارونی نمود انتظام جمله جهات
نمو و خلقت جن و بشر ز طاعات
اگرچه هست خدای جهان غنی بالذات
... سود تجارت بهم آورده
وصی کسی ست که تحکیم مصطفی کرده
وصی کسی ست که کارده خدا کرده

درمحبت یعقوبی بروی خود دیکت
ز ماه و پشره فرق ازکجاست تا بکجا
نبی مدینهٔ علم ست و در امام هدا
کشاد یش از در دیگر بجوی ...
که جز باب علی را ... برآورده

	محل شدت نیران فتنهٔ اشرار	
	علی ز مهلکه اش یار را بدر آورده	

یکی به حیله نکردی ارادهٔ پیکار	یکی ز دهشت کفار ریشدی بیمار
بگوش هوش کن اصغا که احمد مختار	بیان حیدر کرار و عسکر فرار

بشرح واقعهٔ حرب خیبر آورده

دمیکه حکم خدا آمد و بکسب ثواب	بدل شدند برادر بعهد گرا احباب
ردیف مهر کسی کی سزد بجز مهتاب	نبی بوقت مواخاة عترت اصحاب

بلفظ صدق علی را برادر آورده

چو بر امامت او هر نبی شده مبعوث	چو بر خلافت او هر نبی شده مبعوث
چو بر اطاعت او هر نبی شده مبعوث	چو بر ولایت او هر نبی شده مبعوث

زبان ازو که درین کار بهتر آورده

وصی کسی ست که اعجاز انبیا کرده	وصی کسی ست که تفسیر انما کرده

۱۸۶

[illegible]

[illegible]

	امام اوست که در تن حیات شوّرا چو عیسیٰ از نفس روح پرور آورده	
چو خلق کرد علی را درین جهان ایزد اگر به هر دو جهانست مهربان ایزد		کرم نمود به حق جهانیان ایزد ز بس محبت سکان آسمان ایزد
	به شکل او ملکی را مصور آورده	
گذشت از سر طوبیٰ و جبرئیل امین شفیع حشر خطابش شده امام مبین		مقام قرب خدا یافت از ره تمکین مقام مجد گرفته به عرش علیین
	لوای حمد به صحرای محشر آورده	
علی که رجعت خورشید بر سپهر نمود چه غم چو شپره وار است کور چشم حسود		علیه الف سلام و علیه الف درود چگونه نور کسی را بگل توان اندود
	که آفتاب فروخفته را بر آورده	
علی خدائی و پیغمبری نمایان ساخت		که پنج نوبت اسلام در زمانه نواخت

ز بس که شد ... رفعت ... آورده

بیان نسبت خود کرده با خلیل علی

ز انبیای سلف آورد سلسبیل علی

... جبرئیل علی

امام خلق جهان ... آورده

کسی که ... جهان ...

١٨٧

تویی مطاع که اقرار بر اطاعت تو

تویی رئیس که اقرار بر ریاست تو

تویی خلیفه که اقرار بر خلافت تو

تویی امام که اقرار بر امامت تو

صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

تو نایبی که بحقیت نیابت تو ...

تو وارثی که بحقیت وراثت تو ...

تو حاکمی که بحقیت حکومت تو ...

تو والیی که بحقیت ولایت تو ...

تجلی ... آورده

طریق تست طریق رسول ...

رضای تست رضای خدا ...

کلید گلشن خدمت ...

	خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا بآیت اولوا الارحام سر در آورده	

معاندان تولی شبیه سرنگون شده اند	زخلد در سقر از بخت واژگون شده اند
زفهم ناقص خود گمره و زبون شده اند	زبیر و طلحه که از بیعت برون شده اند

اجل نبرد خداشان تکدر آورده

سجود بر در ابلیس کرد و شد بنده	طریق دین نبی را ز بیخ بر کنده
نعوذ بالله ازین دانش پراگنده	قضای چرخ بران جاهلی زند خنده

که در مشاوره حرف فرو در آورده

همان که از بخت عبث خون صد مسلمان را	همان که پیشه خود کرد کفر و خذلان را
همان که گشت مقلد طریق شیطان را	همان که خسته اشرار کرد عثمان را

عزا نهاده بپاداش لشکر آورده

به هر بلا که شود مبتلا بجاست بجاست	به هر عذاب که افتد سزای او زیباست

کن حقی بسر راه حرم آورده
پیه که خواند به جنگ جمل بزم قوم
ولی چه حمله رو به مقابل حرم قام
بدا سپاه که آید پی نبرد امام
کرده تیغ خدا بود لشکر اسلام
مخدرات رسول از حرم بر آورده
محملان و دشت ... [illegible]
در حضرت ... [illegible]

عجیب هم رسد و ستیزه نیست روا
بجا سپاه سلیمان بهجوم مور بجا
بجاست و ستا که مهر شود بدست جدا
معاویه که بسبب گشت جنگ صفین را
صف عزال بجنگ غضنفر آورده

۱۸۸

بجا ز نوالفت ابنیا سر کرده عیان
بجا ز اهمال عبادت گشته عیان
ز دشمن دول خصم ز ابنیا ... [illegible]
معاندان ز نسب ... آورده

بجا بر به با خود بر ابر آورده
بفیض لطف تو با نان باطل و حق
بفیض بخشش تو سیلان باطل و حق
قبول در دو ... اقتدار ان باطل و حق
بنزاع و صلح تو بنیران باطل و حق
سر به دوزخ و فردوس ... آورده
نشون ... [illegible]
بذوق ... [illegible]
... [illegible]
زبی

زهی علی که چنان در نماز محو شده	
که سجده با الم زخم منکر آورده	
به خلق خلق عمیمش چو آیهٔ رحمت	زبان ختم رسل عالم هزار لغت
کسی نبود جز او متصف به جمله صفت	نموده مرده و زنده دو تن به یک صورت
ز یک حقیقت مخفی دو پیکر آورده	
به فرش خفته شه بحر و بر شب معراج	به عرش همره خیر البشر شب معراج
گهی به خانه گهی در سفر شب معراج	سخن به پرده علی گفت در شب معراج
صباح تهنیه پیش پیمبر آورده	
در آن مکان که ز دیوار و در نبود نشان	بجز علی و محمد که بود صدر مکان
عجب شبی که به هنگام صبح صادق آن	نبی ز دله شب کرده نیم سیب عیان
ز جیب نیمهٔ دیگر علی بر آورده	
گهی به روی زمین گاه بر سر گردون	علیست راهبر و مصطفی است راهنمون

۱۸۹

به هر کسی که خدا داد دولت ایمان
بگفت اگر نبود دولتی چنان پایان
فقیر لال شد و در فنش بیانی بهان
چه علم کند ز جلال کسی بیان بهمان
که خود علی ز تعالی [illegible] آورده

رخ الم ز جبین با فغان [illegible]
بهار هم که [illegible]
ز ماه [illegible] ز کاروان [illegible]
قلندر رخت به دریا [illegible] آورده
به نظم آخرت از دست داد دنیا را
فروخت مایهٔ دنیا خرید عقبی را
که یافت حامی خود لطف حق تعالی را
چه احتیاج به دولت [illegible]

۱۹۰

کسی ز طاعت و خدمت میان نمی بیند
که هر که تحفه رطب برد شکر آورده

توئی رفیع و توئی مقتدا اعلی ولی	توئی شفیع و توئی پیشوا اعلی ولی
بجز تو هیچ بود ماسوا سے علی ولے	قبول سمع تو کافی ست یا علی ولی

زمانه گوش تمیز از ازل کر آورده

اگرچه جنس من ارزان بود ز بسیاری	بجز تو کیست که آید از و خریداری
به است غفلت من از هزار هشیاری	ز آستان تو دو دم اگر به بیداری

مرا بواقعه نور تو در بر آورده

ازان شبی که نمودی مرا رخ پر نور	ازان شبی که رسیدم باوج قرب حضور
ازان شبی که کشیدم شراب جام طهور	ازان شبی که باین خواب گشته ام مسرور

خرد بهر نظرم پایه برتر آورده

شوران که براه ثنای تو پوید	رضای خاطر پیغمبر خدا جوید

قطعه

نور صباح عید فروغی ز صبح تو / شام شب برات چراغی ز شام تست
گلشن تمام بر خط حکم تو سر نهاد / نرگس کنیز تست صنوبر غلام تست
روزی که زیب محفل عشرت طلب کنی / گردون برنگ شیشه و خورشید جام تست
آن را که خلق نام نهادست ماه نو / نقشیست کز سم فرس تیزگام تست
خندد گل مراد ز هر نقش پای تو / چون موجهٔ نسیم بهاری خرام تست
سوی اسیر کن نظر لطف از کرم / هر صبح و هر مسا باسید سلام تست

قطعه

ای سرو قدت سرو گلستان وزارت / وی مهر رخت مهر درخشان وزارت
از رشتهٔ تدبیر تو گردید مرتب / شیرازهٔ اوراق پریشان وزارت
از صبح ازل چون گل رویت شگفته / در گلشن عالم گل خندان وزارت
با مصرع قدت نرسد مصرع طوبی / خوش مصرع برجستهٔ دیوان وزارت
تا ابر عطای تو نه بارید بعالم / سرسبز نگردید گلستان وزارت
یک شاهسواری نبود چون تو درین عهد / در معرکهٔ شوکت و میدان وزارت

[illegible]

۱۹۱

[illegible]

گرفت راستی طبع او زمین و زمان
بدست آصفه را لعل بی بها آمد
زفیض عکس لب لعل او بدریم گهر
که آفتاب حضور رخش سها آمد

همیشه شام و سحر بر قد تو راست بود	زفیض شاه جهان خلعت سرافرازی

قطعه

ای چشمه سخاوت وای منبع کرم	گر دیده به جود و سخا در جهان سمر
دریا و کان لعل و گهر گشت کامیاب	جاری شداست فیض عمیمت به بحر و بر
هر قطره از عطای تو در سیت صدف	وز فیض تو به سنگ بود لعل هر شرر
از آفتاب رأی تو هر ذره آفتاب	وز ماهتاب روی تو هر شام چون سحر
تیغت اگر بمعرکه کین علم شود	یکسر گذر کند ز سر خصم تا کمر
رخشنده تا بادج سپهرست آفتاب	تابنده است تا به بسیط زمین قمر
عیش بهشت وقف محبان تو بود	تا حشر دشمنان تو فی النار والسقر

قطعه

صباح عید که عیش و طرب فزا آمد	بپای بوسی دستور شاه ما آمد
ثواب داد بدستش کلید باب قبول	پی نماز چو در خانه خدا آمد

۱۹۲

بوقت جنگ عدو فیل کوه پیکر او	کشید نعره کز و کوه در صدا آمد
زهی سمند سوارے که از وفور شتاب	چو موج در یم و در باغ چون صبا آمد
بشعر سعدی بخت بلند او بستم	بدام من ز قضا و قدر هما آمد
وزیر اعظم هندوستان سلامت باد	اجابت از پی تعظیم این دعا آمد

پیش خوانے

ماه عزا رسید برائے گریستن	کارے دگر مساز سوائے گریستن
از نعرهٔ موذن و تکبیر بهتر ست	آوازه بکاؤ صدائے گریستن
ای مردم دو دیده بکا کن که چون حباب	شد راست بر قد تو قبای گریستن
قصر گهر به قطرهٔ اشکے که میدهند	پیش خدا کم ست بهای گریستن
در شرع احمد نیست ریا بدترین جرم	الا به بزم شاه ریای گریستن
سیکر د اشاره زخم تن شاه روز جنگ	بنگر که خنده هاست قفای گریستن
سلطان دین بخاک طپان بود و از حرم	میرفت بر سپهر صدای گریستن

قصائد

۱۹۴

جهانیان همه سیم و زر فلک جویند / اگر به عالم بالاست جمله را تنخواه

هنر بکار نیاید چو بخت برگردد / که سنگ مدفن گاو زگشت سنگ فراه

ز اشکهای ندامت چه سود سرکش را / چو آب بر سر آتش فتاد گردد سیاه

ز غفلت ست اگر سفله در هجوم بود / که سنگ همیشه کند خواب در میانه راه

خروش مردم دنیا بجز فنا نرود / جرس خموش شود چون تمام گردد راه

مکن شتاب چه خواهی که سربلند شوی / ستادگی ست بزرگی چو گنبد درگاه

بد هر روی نکو باعث گرفتاریست / کسی نمیکند آزاد بنده دلخواه

فروغ دولت دنیا نصیب کفارست / ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه

ازانکه پرده در مردم ست شیر فلک / نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه

اذیتت نرسد گر اذیتی ندهی / خلیده خار چو پامال از تو شد در راه

سوای غم نتراود ز صحبت ناجنس / ز گرد صبح نشیند قمر به روز سیاه

گمان مبر که شود راحت دو کون بهم / رسد چو دست بزین پای میشود کوتاه

بعهد معدلتش شد چنان ضعیف قوی | که تازیانه زند شیر را بدم روباه

دمیکه سجده بر آستش کنند اهل سجود | نشان سجده شود مهر مغفرت بجباه

جلال اوست کزو گرم گشت چشمهٔ مهر | جمال اوست که سیماب را کشید از چاه

زخوف محتسب شرع او نفی چرخ | بپرده کرد نهان روی نغمه همچو گناه

دمیکه تیغ نهیبش دم از شجاعت زد | بپرید فرق عدو در هوا برنگ کلاه

نشان زخش قلم را بپیچم از غیبت | کنیم بطرز مخاطب بیان مدحت شاه

مطلع ثانی

زهی براستی سرو قامتت دو گواه | عصای موسی عمران و رکن بیت الله

از آنکه رای تو آمادهٔ درستی اوست | شکست نیست بعالم بجز شکست کلاه

کلکه چو بر سر عزی زنی بلند شود | صدای اشهد ان لا اله الا الله

ز رتبهٔ تو که کفار منکر اند چه غم | نبی ست شاهد عادل خدای پاک گواه

چه غم از آنکه ندانست رتبهات جلد | چه جرم چشم شپره کورست مهر را چه گناه

توئی که از سر رحمت بنزم ماتم تو | به نیم قطره ببخشند صد هزار گناه

۱۹۵

[illegible]

چنان هلاهل غم در تنم سرایت کرد | که نیشتر بر گم سبز شد چو برگ گیاه
برنگ طایر گم کرده آشیان دل من | گهی ببام بر دگاه بر درخت پناه
اگرچه پردهٔ عزلت گزیده‌ام چون گوش | چو چشم سیر جهان میکنم بپای نگاه
بجاست گر برسد تا سپهر نالهٔ من | صدای تیر نپیچد به گنبد روباه
سلام غیر تو نبود روا بمذهب من | من و سجود صنم لا اله الا الله
بیا بیا پی امداد من که کشتی من | بچار موجهٔ دریای غم شده است تباه
زپا فتاده‌ام ای سرفراز کون و مکان | بگیر دست مرا زود حسبةً لله
کند چو قابض ارواح کار سقائی | کشند ز قالب من روح همچو آب از چاه
ز آب رحمت ار قطره‌ای چکد به مزار | زبان شکر ز خاکم دمد چو برگ گیاه
پی مدد بمزارم رسی اگرچه عجب | دکان ز فیض به مصر شد زیارتگاه
ز باغ خلد که بیرون شتافت آدم بود | قدم برون ننهد بندهٔ تو از درگاه
برادرم که اسیرست کن رها او را | بیا بیا بسر رحم یا ولی الله

آن بادشه کشور فقرم که ز همت | کچکول گدایی شمرم ساغر جم را
آن مور ضعیفم که به تمکین قناعت | بر تخت سلیمان نکنم رنجه قدم را
دشوار بود چارهٔ فقرم که محالست | برداشتن از روی زمین نقش قدم را
با خاک نشینی شدم از عیب هوا پاک | جوهر نبود آئینهٔ نقش قدم را
زیر قدمم گنج گهر صورت دریاست | بر پشت چو ماهی نکشم بار درم را
آید بنظر سین سخا صورت سوهان | چون اره شمارم کشش کاف کرم را
هر جنبش مژگان سبکدست به چشمم | جاروب بود خار و خس لا و نعم را
عذر آرم و بخشم بگدایان زر شرم | سرمایهٔ شاهان عرب او عجم را
با این همه فیضم نبود دعوی همت | این جوهر ذاتیست همه اهل کرم را
گر کس بزمینم نشناسد نشناسد | بردم به فلک مرتبهٔ جاه و حشم را
مانند حریصان نکنم روی بهر در | هرگز نکشم منت ارباب کرم را
زائل نشود تیرگی بخت به تدبیر | ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را

زیر علمش زمرهٔ اصناف امم را

آوازهٔ فیض تو عرب را و عجم را

حاصل شده اکسیر بقا از تو کرم را

از فیض تو شد ذره به خورشید برابر | در گردنم جود تو هر قطره یم را
هر شام قضا در نظر اهل بصیرت | روشن ز جمال تو کند شمع حرم را
در دیده ارباب خرد فرق محال است | چون سایه عدوی تو بود شخص قدم را
حوران جنان گوی ربایند ز مریم | گر حامله راز تو یابند شکم را
آئینه شمشیر تو در معرکه جنگ | در چشم عدو جلوه دهد شکل عدم را
در محکمه عدل تو شیر از ره الفت | از پنجه خود شانه کند موی غنم را
از رشته تک تا رنگاه تو ببستند | شیرازه مجموعه اقبال و حشم را
اسم تو ز بس پاک بود منشی تقدیر | صد غوطه به تسنیم دهد لوح و قلم را
در مکتب تسلیم تو این چرخ معلم | تعلیم دو رنگی ندهد شادی و غم را
تاریخ باحوال جهان هر که نویسد | ق | از حال بد و نیک دهد زیب رقم را
ثبت نکند نام عدوی تو که ترسد | هر نقطه شود پشه خورد مغز قلم را
بر یاد تو چون صورت فانوس خیالی | بندد همه آفاق کمر طوف حرم را

با همه تنگی دلم در انتظار وسعت است
طالع برگشته من چشم دارد بر قفا

فاش شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است
تا نمیگردد قبای غنچه چون گردید وا

دست مالیدن بود بال و پر پرواز من
در گلستان جهانم طائر رنگ حنا

امتحان هر کسی موقوف بر وقت خود است
عالم اندر مدرسه جو شد سپاهی در وغا

در چمن زین داغ احسان غنچه دلگیر است و بس
عقده اش را میگشاید ناخن موج صبا

چون کبیره از تو آید خواهش عفوت خطاست
دامن دریا نسازد خشک تحریک هوا

اهل حیرت را به عالم از تلون کار نیست
کی نماید مردم تصویر تبدیل قبا

صورت آیینه اند اهل جهان ظاهر پرست
در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا

از هنر یابد حیات جاودانی با هنر
آب آیینه پی اسکندر است آب بقا

خواهی ار تسخیر این عالم تواضع پیشه کن
خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا

قیمت اهل صفا از خاکساری ها فزود
گشت گوهر در ته گرد یتیمی بی بها

پیر گردیدیم و سرگردان براه غفلتیم
عمر ما شد صرف یکمنزل برنگ آسیا

شد نحیف و زار چندان در فراق چشم تو
کز زمین خیزد پس از یک سال نرگس بی عصا

۱۹۹

بر نتابد رنگ و بیش از نزاکت خنده را
همچو بوی گل که می پاشد بتحریک هوا

بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دگر
بشنود از ناخن اعضا خراشم گر صدا

گریه لبریز است چشم من شتاب ابر چین
آب می آید صبا را راه گیرد جابجا

ذکری از نخچیر ابرویت اگر آید بباغ
صورت جلاد هر گل را کشد در چون صبا

مضطرم از دست بیداد سپهر کینه کیش
داد خواهم داد خواهم یا علی مرتضی

حجت حق قاسم کوثر شفیع روز حشر
هادی راه خدا مسند نشین مصطفی

عالم علم لدنی واقف اسرار غیب
تا زبر شاگردیش جبریل را صبح و مسا

دست حق شیر خدا مهر عرب ماه عجم
مسند آرای امامت تاجدار هل اتی

افتخار افتخار و اعتبار اعتبار
آرزوی آرزو و مدعای مدعا

بوترابی شد دلیل خاکساریهای او
قلب روشن صیقل آئینهٔ صدق و صفا

وصف ذاتش حرز دل امکان امهات
نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا

بوستان تازه قرآن ذکر او هر رنگ گل
کعبه مانند صدف ذاتش چو در بی بها

نیزه زد بر سنگ خارا از سر او آب شد / کرد با ابرو اشارت کوه شد کوه طلا

حاکم وحش و طیور و مالک حور و قصور / افتخار اوصیا و اولیا و انبیا

یافت او از قرب یزدان فیض فرزندی نصیب / موسی دریا شگاف عیسی معجز نما

گر نمیگردید پیدا همچو مضمون ذات او / حل نمیگردید هرگز معنی بیت خدا

حکم او کافیست در امضای شرع احمدی / هم چو نور مهر بر بالای خط استوا

هست صاف و درد در میخانهٔ شرع نبی / چشم دل داری اگر دع ما کدر خذ ما صفا

چون کنم تعریف ماه عارض چاه ذقن / نور ابراهیم قربانست و یوسف مبتلا

گر اثر دارد از لب کی بدرد آید دلی / نالهٔ مظلوم باشد همچو بانگ آسیا

پاک سوزد تا دل اعدای اقبال علی / آتش گل در چمن افروخته دامان صبا

شکلست از دفتر تقدیر جاری گشتنش / تا نگردد دستخطش زیب فرمان قضا

خوبروئی کرد اگر امری خلاف رای او / شد اسیر گیسو و در طوق غبغب مبتلا

از دعایش طائر مقصود میگردد شکار / می نشیند بر هدف مانند تیری بی خطا

قصیده ٥

از گلستان نزدم عرض دم جنس سخن
صد ره شعر خود از کامل فن یافته ام
مصرع تازه شنیده و دل بلبل بوزن
گوش از دم زدن و جلوه سخن یافته ام
چمن مرغان چمن نغمه ز لیست بجا
تازه از چشم غزالان ختن یافته ام
فن بیگانه بصحراست بیگانه سخن

گوهر از قطره شبنم بکف من آمد	درم داغ ز طاوس چمن یافته ام
گل تر نیست که از شاخ بدامم ریخت	مایه دارم که عقیقی زمین یافته ام
مایهٔ دولت و اقبال مراداد فلک	چمنی تازه ز نسرین و سمن یافته ام
نیک دانم که در آئینهٔ اسکندر نیست	آنچه در آئینهٔ نهر چمن یافته ام
تازه شد روح ز نظارهٔ گلهای سمن	دولت وصل بت سیم بدن یافته ام
لاله سرخ نظر کردم و داغ سیه اش	در بدخشان شدم و مشک ختن یافته ام
نیست از نکهت گل طیب باغ تنها	قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام
همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا	صحبت لاله و نسرین و سمن یافته ام
دست از شاخ گل و باری شمشاد چمن	چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام
بار طبع من دیوانه جنون انگیز ست	پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام
آمد نشاه بهارست بگلزار جهان	خبر از نالهٔ مرغان چمن یافته ام
کرده ام خندهٔ شادی بجنون همره او	کبک در کوه اگر قهقهه زن یافته ام

گوش گل پله میزان سخن یافته ام
مطلع گرم دگر از لب من گرد طلوع
که از و شعله زبان را بدهن یافته ام
دولت سرمدی از گنج سخن یافته ام
کس نیاید بجهان آنچه که من یافته ام
عطر آگین همه الفاظ و معانی رنگین

۲۰۲

[illegible]

باش ای جام که هرگز لب گویا نیست | خمش ای شیشه ترا پنبه دهن یافته ام
کرده ام هیچ به تکلیف چو یوسف خود را | شاهی مصر معانی به ثمن یافته ام
زیب بزمی که بود آئینه حکمت من | چشم حیرت حکما را همه تن یافته ام
سخنم نیست ز آئین شریعت بیرون | حسن معنیست حدیثی که حسن یافته ام
حاصلم شد گهر از ریگ روان صورتگ | ثمر از شاخ غزالان ختن یافته ام
بهر دولت نروم جانب ارباب دول | منکه از فیض ازل گنج سخن یافته ام
نکنم رو طرف خلد چو رضوان طلبید | لطف جنت بدر شاه زمن یافته ام
طرفه شاهی که سحاب کرم وجودش را | بر سر حله جهان سایه فگن یافته ام
باعث خلقت آدم سبب هر دو جهان | که از و چار حد و هشت چمن یافته ام
حاصل فکرت من وصف ولی اللہست | چه گهرها که بدریای سخن یافته ام
مطلع ثالث اگر گشت رقم از قلمم | آفرین در صله از اهل سخن یافته ام
نشست خاکی ز در شاه زمن یافته ام | مطلع بدو عالم ندهم آنچه که من یافته ام

حسن معنی بخط بندگیش جلوه نماست | که صریر قلمش صوت حسن یافته‌ام
هست هر شیعهٔ حیدر چو اویس قرنی | خواستم نقش وعدیلش بقرن یافته‌ام
مردم دیده سیه پوش غم و ماتم اوست | دیده را خانهٔ اندوه و محن یافته‌ام
کیست در عالم امکان که عزادارش نیست | ذکر این قصه بهر خان چمن یافته‌ام
خال مشکین به عقیق لب و پیدا نیست | در همین نافهٔ آهوی ختن یافته‌ام
طاقت جان من افزود از آن لب | قوت روح از آن سیب ذقن یافته‌ام
زنید از غیبت اگر راه حضوری گیرم | زیوری بهر عروسان سخن یافته‌ام
یا علی طوطی خوش لهجهٔ توحید تویی | دیگران را صفت زاغ و زغن یافته‌ام
دم شمشیر تو باشد جگر کوه شکاف | زور بازوی ترا قلعه شکن یافته‌ام
در کتابی که ز اعجاز تو حرفیست رقم | هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته‌ام
ابر فیض تو در آن دم که بصحرا بارید | پر ز مشک شاخ غزالان ختن یافته‌ام
گاه بودی بسر عرش و گهی بر سر طور | جلوهٔ پاک بسر و به علن یافته‌ام

داغ بر دل ز غم این چرخ کهن یافته‌ام
خال خود را چه کنم عرض که مثل طاوس
ظالم گرد ز بندان تعلق محبوس
دست و پا بسته بزنجیر و رسن یافته‌ام
با همه قید تعلق نه برم صبر ز دست
لذت صبر باندازهٔ محن یافته‌ام
تا براه تو رسانید مرا [illegible]

۳۰۴

قوت ناطقه را [illegible] در سخن یافته‌ام
راست گویم که چو بلبل [illegible]
گرچه در خلق بزرگان سخن یافته‌ام
چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا
در ترا جمع اخلاق حسن یافته‌ام

مسجد زینت سلطان زمانه
شبیهش [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

نیست در طالع هفتاد و دو دولت این گنج	انچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
جام کوثر ز علی باغ جنان از رضوان	صله شعر من این بود که من یافته ام

مثنوی

مبارک شاه را با عز و تمکین	صباح روز عید عشرت آیین
شهی کو جمله عالم را پناه است	درش اهل جهان را عیدگاه است
شهی کو رونق بزم جهان است	زمین بارگاهش آسمان است
شهی کو مهر طلعت رشک ماه است	عطارد خامه و انجم سپاه است
شهی کو هست مداحش شجاعت	عدالت میکند وصف عدالت
بصبح عید نور افزای عالم	عبیر جامهٔ زیبای عالم
که شد آراسته گلزار هستی	طرب شد یوسف بازار هستی
شده رخصت مه صوم از زمانه	جهانی بود سرگرم دوگانه
تکلف جامهای گوهر آمود	نصیب قامت نوع بشر بود

دل هر ذره چون بلبل شگفته
چو گوهر آمد اندر درون مسجد
از و برج قمر شد درون مسجد
اقامت چون بقامت مقدم شد
بتسلیمش قد محراب خم شد
[illegible] سلطان که وقت سجده حق
بصفهای نماز افزوده رونق
بمسجد رفتن سلطان بجا شد
نماز عید مقبول خدا شد
موذن در صف اول اذان گفت
دعا در حق سلطان بعد از آن گفت
ما همه خندان همه شادان و مسرور
بمسجد روی شد نور [illegible] سلطان [illegible]

چو بیند هر که یوسف را شنیدست
چنین رعنا جوان سلطان کجا دیدست
شمار خم و ابرو سیاه است
اگر خورشید در برجی نهادست
زمین یکسو فراز آسمان نیست
چنین رعنا جوانی در جهان نیست
حسینان جهان مانند بلبل
بر او چهره رنگین چو آن گل

بفرقش افسر ظل الهی
برخسارش فروغ پادشاهی
کتاب عارض او نسخهٔ ناز
خط نورسته‌اش فهرست اعجاز
قمر شرمندهٔ نور جبینش
سر خورشید رویان بر زمینش
چو فارغ از نماز آن محترم شد
بپابوسش سر افلاک خم شد
ز شلک پر صدا ایام گردید
بلند آوازهٔ اسلام گردید
ز خلعت پای زنگارنگ زرتار
جهان گردید یکسر رشک گلزار
مخاج خاندان مجتهد شد
شگفته گلستان مجتهد شد
ستودندش همه خاص و همه عام
که زیبد اینچنین سلطان به اسلام
چه سازم مدحت سلطان عالم
جهان جان فدای جان عالم
چو صبح عید خندان روی شاهست
هلال عید ابروی شاهست
دلش روشن چو روی بیمثالش
میانش در نزاکت چون خیالش
رخ روشن که شمع خانهٔ اوست
چراغ آسمان پروانهٔ اوست

بمضمون تبسم لب کشاید
رخ از دیوان قدرت انتخابی
چو خورشید جمالش جلوه گر شد
ز دیدن دیدهٔ آیینه [illegible]
زگفتارش در این آب لطافت

[illegible] حیوان را حجابات
[illegible] از آب [illegible]
جبین [illegible] لطافتش
جهان [illegible] است [illegible]
[illegible] مهلصان [illegible]
[illegible] [illegible] حسینان [illegible]
[illegible] ز فیض ازل [illegible]
[illegible] عدالت [illegible]
[illegible]
[illegible] شاعری [illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]

[illegible]

نوای موسقی را چون کند سر	نثار آرد نکیسا کیسهٔ زر
چو در بربط نوازی گشت تر دست	بتار ساز وست بار بد بست
قدر انداز تیرش حکم تقدیر	بزور بازوی او ناز شمشیر
کند گرز و به بازو آشکارا	زند شمشیر گیرد ملک دارا
بکف خامه پر شهباز شمشیر	صریر خامه هم آواز شمشیر
به شمشیر نگاهش گر دهد دل	شود جلاد گردون نیم بسمل
چنین سر لایق افسر که دارد	جهانداری جز او دیگر که دارد
بهر جا واجب التعظیم باشد	الهی شاه هفت اقلیم باشد
بود فرمانش تا روز قیامت	الهی تا ابد باشد سلامت

اشعار یکه نقطه بالا دارد

نوشتم قصهٔ زان شعله طور	قلم شد در کفم فوارهٔ نور
حضور همتش شل دست حاتم	ز خوفش خشک در تن خون رستم
زمانه شادمان از عدل و انصاف	شده آوازه اش از قاف تا قاف

٢٠٧

[illegible]

ملک طالع اعدا اورا مدد کرد
رد و در گور اگر اعدا حسد کرد
مرام عدل آمد ما دل آمد
کمال علم دارد کمال آمد
امور دولت ما محمود دارد
مراسم طالع مسعود دارد
سر عالم دل او در ملک الملک
اهل اسلام در دو ملک الملک

اشعار منقوط

ببین بخشش زیب بخشش
ببین بخشش زیب بخشش
بفیض بینش زیب بینش

بحاور در دو عالم لاجوابی	بدرگاه الهی باریابی
بعهد او کجا حرص و هوائی	بملک او کجا سائل گدائی
بدریا ابر جود او که بارد	درم هر ماهیئی در کیسه دارد
باور و آورد رب هر که جوید	دگر در مدح عالی کس چه گوید

اشعار بی نقطه

سر ملک و ملک سردار عالم	مراد او صلاح کار عالم
مدار عالم و آگاه اسرار	محمد احمد احد اورا مددگار
دل جور ملک محکوم اورا	مآل کارها معلوم اورا
سواد علم او محمود عالم	کمال حلم او محمود عالم
حسام حکم در عالم علم کرد	سر حرص و هوا را کالعدم کرد
کرم در عهد والا عالم آرا	گدا در ملک دارد ملک دارا
گدا آمد اگر لعل و گهر داد	همه لعل و گهر لعل گهر داد

اشعار دعائیه

الهی تا وجوب این صیام ست	بروز عید تا روزه حرام ست
الهی روزه تا قفل دهان ست	هلال عید تا مفتاح آن ست
برای شاه از تائید حیدر	مبارکباد فتح هفت کشور
بصحت دار سلطان زمانرا	بگردان بر مراد شش آسمانرا
هواخواهان بظل شاه عالم	برنگ گل همه خندان و خرم

قطعه در مبارکباد عید اضحی

عید اضحی بشهنشاه مبارک باشد	رخت زیبا بشهنشاه مبارک باشد
حسن داود و رخ خوب بسان یوسف	نطق عیسی بشهنشاه مبارک باشد
مثل حاتم کرم و صورت رستم جرأت	عدل کسری بشهنشاه مبارک باشد
روم و روس و حبش و کابل و کشمیر و فرنگ	فتح هر جا بشهنشاه مبارک باشد
عرصهٔ روی زمین چیست که تسخیر فلک	مهر آسا بشهنشاه مبارک باشد

وی عاشق ذات فاتح بدر و حنین
باصدق و صفا بگوی چون آب سنوی
ای محو محبت رسول الثقلین
باالله علی و آل اطهار علی است
کشتی نجات و ناخدایش ز حسین
جنس کرم و عطیه بازار علی است
رنگ فروغ و نهر گلزار علی است
لعنت لعنت بکار شیطان لعنت
آدم ز فریب او برون شد ز بهشت

حاصل اینست که مانند نشاط امروز	عیش فردا شهنشاه مبارک باشد

رباعیات

بی برگی من جمع ز سامانم شد	تدبیر غلط باعث حرمانم شد
کردم چو ز خون چشم بلبل سیراب	گل حلق بریدهٔ گلستانم شد

رباعی

این چهرهٔ روشن که برنگ مهرست	دانم که خمیر مایه اش از مهرست
حاصل شده است سرخروئی از غیر	عکسی که بخون فتاد رنگین چهرست

رباعی

تیغیست جهان که خون احباب خورد	چون سیر ازین چشمه کسی آب خورد
این لذت دنیاست بکام دل من	چون تشنه لبی که آب در خواب خورد

رباعی

بیوجه گهی عذر مرا نپذیری	تو بهرهٔ دیگران ز من دلگیری
از وصل که با غیر بود هجر خوش است	راضیست به تب هر که بمرگش گیری

رباعی

خواهم که تلاش می انگور کنم	وز باده علاج دل رنجور کنم
تا چند بخانقاه با دامن تر	در میکده زنگ دل خود دور کنم

رباعی

بر دشمن شرع و نامسلمان لعنت	فرمود بر او خدا بالقرآن لعنت

لعنت بیزید باد و جنت بحسین
ای شاه نجف امیدوارم [illegible]
آن روزه ز دست روزگارم [illegible]
چشم تو و جان بعزادارم [illegible]

۲۱۰

[illegible]

[illegible]

رباعی

باغی ست عجب باغ شهادت بالله | منقار زبان ست و نوا بسم الله
از موج نسیمی چو دل غنچه شکست | آواز بر آورد که انا لله

رباعی

این اشک که در ماتم شه بی سر و پاست | خونیکه شریک ست در و رنگ عزاست
حقا که خاک کربلا خواهد بود | هر گل که در و نکهت خون شهداست

رباعی

درمان زپی دفع ملالت بدهند | در دام چو افتی پر و بالت بدهند
از شرم گنه اگر دعائی نکنی | تعجیل مکن که بی سوالت بدهند

رباعی

شد عیش و نشاط عام از آمد عید | اسباب طرب جمله به آفاق رسید
هر رخ شده گلرنگ مگر روی عدو | هر خانه سپید شد مگر قلب یزید

رباعی

گویم سخنی بعین مستی ربی | این بندگی ست و حق پرستی ربی
من از تو همه خواهم و تو هیچ ز من | من هیچ نیم تو جمله هستی ربی

رباعی

بی نخوت میرزانه حشمت بیگم | که ذره خاک و گاه موج بریم
آب دریا و ریگ صحرا کافی ست | این خشکی و تری بس ست آن شد بیگم

یادیارب شادمان روح کنیز فاطمه
مادر نواب عالیقدر از دنیا گذشت
سال تاریخش چو پرسیدم سروش غیب گفت
شد بجنت از جهان روح کنیز فاطمه ۱۲۶۲

قطعهٔ تاریخ وفات مادر نواب امین الدوله بهادر
محک شاعران هندستان ۱۲۶۲ هجری
کرد تاریخ آن الم رقم
جملهٔ اهل زبان هندستان
می نمایند وصف این تالیف
تاریخ تذکرهٔ ناصرخان شاعر

باست غدیر خم جهنم چه کند	بر آتش او آب ازین می زده ام

تاریخ ساعت انگریزی

شده ساعت سعد بر سنگ نقش	زمان سعادت مبارک بود
چو پرسیدم از عقل تاریخ گفت	بگو نقش ساعت مبارک بود ۱۲۵۸

قطعهٔ تاریخ

با ذوالفقار جنگ چو امداد کرد شاه	الماس باغ را که بود به ز چار باغ
قدرش بلند گشته و شد نام منقلب	رنگین ترست هر چمنش از هزار باغ
عشرات خوان سه چند و احادش دو کن بزن	کن منقلب مآت و بگو ذوالفقار باغ ۱۲۵۸

تاریخ مسجد و چاه و مسافرخانه و گنج نواب امین الدوله بهادر

چون باستقبال جرنل صاحب عالیمقام	گام فرسا تا دو منزل شد وزیر نکته سنج
ساخت چاه و مسجد و مهمانسرا در صین راه	یافتند آرام ارباب سفر شد دفع رنج
سال تاریخ بنای آن سروش غیب گفت	مسجد و چاه و مسافرخانه باد آباد و گنج ۱۲۵۹

تاریخ دیگر
چون ام وزیر اعظم هند
راهی سوی کشور بقا گشت

تاریخ وفات گفت هاتف
مدفون بزمین کربلا گشت ۱۲۶۲

تاریخ پل [illegible]
آن بادشاه عادل [illegible]
[illegible] پل [illegible]
سلطان تاریخ [illegible]
چون [illegible]

تاریخ [illegible]
ساخت زیبا [illegible]
[illegible] بانی [illegible]
[illegible] بسال [illegible]
[illegible]
تاریخ [illegible]

تاریخ جلوس حضرت امجد علی شاه

شاه سلطان سلیمان حشم

آه روز یکشنبه بود و چارم شعبان	منزل جهان طی کرد چون نگاه شهزاده
اسم او محمد بود با قد اسعلی مرزا	داشت بخت فرخنده رشک ماه شهزاده
سال فوت آن مهر گفت هاتف غیبی	کرد از جهان رحلت آه آه شهزاده ۱۲۶۲ه

تاریخ غسل نواب امین الدوله بهادر

بتائید خلاق عالم نمود	بسر چشمه مهر مهتاب غسل
چو تاریخ پرسیدم از پیر عقل	بگفتا همایون نواب غسل ۱۲۶۳ه

تاریخ

شاه عادل نیک خصلات نیک سیر نیکخو	ترک دنیا کرد و در دلها نمایان شد قلق
از سروش غیب پرسیدم چو تاریخ وفات	گفت شد امجد علی جنت مکان واصل بحق ۱۲۶۳ه

تاریخ دیگر

رفت در ملک عدم خسرو عالی همت	بخشش خاص گذشت و کرم عام نماند
عادل و رحم دل و مومن و دیندار گذشت	نیک خو نیک روش نیک سرانجام نماند

۲۱۳

در راه چو رہزنان بہ نواب

کردند عداوت

آمد ز فلک ندا سے ہاتف

اللهم احفظ من البلیه ۱۲۶۳ه

تاریخ دیگر

تاریخ وفات نواب امجد علی شاه

تاریخ دیگر

خواجهٔ اهل سخن حیدر علی آتش گذشت

یافت مسکن در جوار رحمت رب جلیل

مصرع تاریخ نوشتم خامه ام تحریر کرد

باد سیراب عطا آتش ز آب سلسبیل ۱۲۶۳

تاریخ دیگر

فصیح شاعران هند آتش

ز دنیا جانب باغ جنان شد

نوشتم مصرع سال وفاتش

که از عالم فصیح شاعران شد ۱۲۶۳

تاریخ

در زمان سعید سید اشرف

رشک خورشید و ماه شهزاده

[illegible]

تاریخ

[illegible]

نموده بزم جنان گرم جلوهٔ آتش ۱۲۶۳ھ	تاریخ دیگر
دلم از مرگ آتش بود غم کش	ز آتش یافتم تاریخ آتش
زغم تا والف خود راسته تا ساخت	تپش از دامن شین نقطه انداخت ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

هی هی آتش شاعر کامل خوشگو خوشخوان صاحب فیض	صابر شاکر عابد زاهد عارف کامل خاص خدا
مردن او ایجاد قیامت اهل سخن را دل غمگین	فیضی عرفی سعدی مجدی صائب حافظ [illegible] سنه ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

آتش طرف باغ جنان کرد سفر	پامال خزان گلشن دنیا گردید
حیرت پس آئینهٔ دل کرد سخن	خاموش ابد طوطی گویا گردید سنه ۱۲۶۳ھ

تاریخ دیگر

آتش رنگین بیان شد ز جهان	افتخار هر غزلخوان های های
سال تاریخش چو پرسیدم ز دل	گفت استاد سخندان های های سنه ۱۲۶۳ھ

[illegible]

تاریخ

[illegible]

تاریخ وفات مادر میر ابوتراب

سیده از راه صدق و اعتقاد	قرب شاه هردو عالم دفن شد
عیسی گردون نشین آواز داد	زیر پای شاه مریم دفن شد ۱۲۶۴ھ

تاریخ وفات طفل شیخ محمد باقر سلمه

افسوس صد افسوس که از دور جهان	شد کودک مه پاره ته خاک نهان
شد بلبل دل ناله کش و کرد فغان	افتاد گل امید از باد خزان ۱۲۶۴ھ

تاریخ ولادت پسر نواب امین الدوله بهادر

پور وزیر اعظم ابن وزیر اعظم	آمد بملک هستی با شوکت و با جلال
کلک خرد رقم زد در مصرعی دو تاریخ	مهتاب ملک شوکت خورشید اوج اقبال ۱۲۶۴ھ سنه ۱۲۶۴ھ

تاریخ وفات زوجه مرحومه عاصی راقم

مومنه صالحه ز دنیا رفت	قرعه رحمت ست بر نامش
سال تاریخ شد بطرز دعا	یا الهی بخیر انجامش سنه ۱۲۶۴ھ

۲۱۵

[illegible]

تاریخ عقد حضرت [illegible]

عالم واجد علی شاه

شادی با دختر وزیر اعظم

نواب مدار الدوله بهادر

شادی شد و سلیمان جاه شد

[illegible]

گفت هاتف مصرع تاریخ عقد

اقتران برین السعدین سنه ۱۲۶۴ھ

تاریخ

عجب باغ بے مثل بنا رشد
که شد از هوایش قوی هر ضعیف
چو پرسیدم از عقل تاریخ او
بگفتا پسندیده باغ لطیف ۱۲۶۸ھ

تاریخ

عجب جشن شادی که هنگام عقد
عیان شد نشاط بلند اختری
فلک مصرع سال تاریخ گفت
هم آمده زهره با مشتری ۱۲۶۸ھ

تاریخ

کلک من مصرع تاریخ نوشت
شد بنا سجده گه خاص و عوام ۱۲۶۸ھ

تاریخ دیگر

زهی وقت اسعد که این هر دو مهرو	چو خورشید و برجیس هم بزم گشتند
رقم مصرع سال تاریخ کردم	سلیمان و بلقیس هم بزم گشتند ۱۲۶۸ھ

تاریخ

امین الدوله نواب فلک جاه	که دارد الفت آل پیمبر
بنا فرمود چون درگاه عباس	سلام حق برو تا روز محشر
چنین تاریخ سالش گفت هاتف	بنا شد خوابگاه ابن حیدر ۱۲۶۷ھ

تاریخ رسالۂ عروض حضرت امجد علیشاه بادشاه غازی خلد الله ملکه

شمس الدین در عروض کرده تحریر	از ترجمۂ شاه فرودش توقیر
تاریخ رقم کرد چنین کلک اسیر	از شاه زمانه زنده شد نام فقیر ۱۲۶۸ھ

تاریخ

مسجدے گشت بنا پاکیزه	از پی طاعت خلّاق انام

۲۱۶

تاریخ عطا [illegible] از دنیا گذشت
در غم او [illegible] خورد دل
سال وفاتش [illegible]
[illegible] عطا [illegible] ۱۲۶۸ھ

تاریخ

[illegible]

[illegible]

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

بعد حمد و نعت جوهریان سخن را مژده باد و نقادان این فن را نوید دلشاد
که بلمعات انظار توفیق یزدانی و بتجلیات انوار تائید ربانی مشام امید
طالبان از رائحهٔ نجاح و اجابت مروح و معطر شد و دیدهٔ رجاے شائقان
از کحل الجواهر صلاح و سلامت مکحل و منور گردید اعنی گوهر درج فصاحت
اختر برج بلاغت ذخیرهٔ اشعار آبدار دیوان غزلیات نادره کار مردم
چشم برتری سویداے دل سخنوری شمع شبستان دانائی فروغ دیدهٔ بینائی
مجموعهٔ کمالات بے پایان قلزم صنائع و بدائع بیکران دیوان بالتحقیق
موسوم به گلشن تعشق نتیجهٔ طبع وقاد چکیدهٔ کلک فصاحت بنیاد
نخل بند گلشن تر زبانی که دیو رنگ آمیز رنگین بیانی علامهٔ عصر شهرهٔ آفاق
رشک شیوا زبانان عجم و عراق غواص بحر سخنوری زیب وسادهٔ بزم معنی
پروری فخر ظهوری و ظهیر جناب جنت مآب منشی مظفر علی صاحب المتخلص

به اسیر اعلی الله مقامه فی اعلی علیین وحشره مع من تولاه من الائمة المعصومین
که هر بیتش نشتر رگ دل ونمونهٔ سحر بابل ست درین ایام مسرت فرجام
در مطبع نامی وگرامی مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع لکهنؤ
بعالی همتی آقای نامدار شهیر دیار وامصار جناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب وقار مالک مطبع اوده اخبار در ۱۸۹۹ء مطابق ۱۳۱۷ھ بار اول
پیرایهٔ طبع در بر کشید وحمائل گلوے مشتاقان گردید فقط

UNIVERSITY LIBRARY
MUSLIM UNIVERSITY, ALIGARH.

نام کتاب	قیمت
کلیات غلام امام شہید معروف و مشہور	عـہ/
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر ـ انتخاب چار دیوان امیر خسرو ـ	عـہ/
کلیات صائب ـ مصنفۂ مرزا محمد علی معروف آفاق ـ	عـہ/
انتخاب دیوان صائب ـ تحفۂ حاضر و غائب ـ	۵/
کلیات حزین ـ از مولانا شیخ محمد علی حزین ـ	عـہ/
کلیات ظہیر فاریابی ـ از ملک الشعراء ابو نصر فاریابی ـ	۱۲/
دیوان ظہیر فاریابی ـ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی ـ	۵/
طیبات بدائعیہ ـ از شیخ سعدی رح ـ	۸/
قصائد شیخ سعدی ـ معروف زمانہ ـ	۲/
دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف ـ	۸/
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی ـ	۱۲/
دیوان حضرت غوث الاعظم ـ	۱/
رباعیات عمر خیام ـ از استاد عمر خیام ـ	۴/
دیوان مخفی ـ ایرانی رشتی آستاد سخن ـ	۴/
دیوان غنی ـ نازک خیال ملا طاہر کشمیری ـ	۵/
دیوان قاسم متخلص بہ دیوانہ استاد معروف ـ	[illegible]

نام کتاب	قیمت
دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق ـ	[illegible]
دیوان کشفی ـ از مولانا سلامت اللہ ـ	۸/
دیوان ہلالی ـ از مشاہیر ایران ـ	۵/
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا ـ	۸/
دیوان خیال بیخودی ـ از سیتل سنگھ بیخود ـ	[illegible]
دیوان صہبائی ـ از امام بخش دہلوی معروف ـ	۲/
دیوان مخزن التوحید ـ از رائے کنہیا لال ـ	۸/
دیوان نویدی ـ مشہور عام ـ	[illegible]
دیوان رسوا ـ کلام ملا احمد حسن رسوا ـ	۹/
دیوان واقف ـ نور الدین لاہوری ـ	۹/
دیوان امیر ـ کلام سید امیر الدین ـ	[illegible]
قصائد عرفی ـ محشے ـ	[illegible]
شرح قصائد عرفی ـ از ملا قطب الدین فارغ ـ	[illegible]
قصائد بدر چاچ ـ محشے مع فرہنگ اصطلاحات ـ	[illegible]
شرح قصائد بدر چاچ مسمیٰ بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین ـ	عـہ/
قصائد مدحیہ نظام ـ از نواب مردان علیخان رعنا مرحوم ـ	[illegible]
ساقی نامۂ ظہوری ـ محشے از ملا نور الدین ظہوری ـ	[illegible]

نام کتاب	قیمت
قران السعدین مشہور تصنیف میر خسرو دہلوی۔	۶ر
سرور العباد و شرح قصیدۂ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری۔	۱ر۹؍۳
کتب کلیات و دواوین اُردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل دو جلدین۔	عہ/ ۳
انتخاب کلیات ظفر۔	۶ر
کلیات مومن۔ از استاد مومن خان دہلوی۔	۹ر۳؍۳
دیوان ناسخ۔ از استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶؍۳
کلیات آتش۔ از استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی	۸ر
کلیات نعتیہ مجیدہ۔ از مولوی محمد عبد المجید خان	عہ
کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر مرحوم۔	۱۰ر۹؍۳
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت لکھنوی۔	عہ/
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف۔	عہ/
کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی۔	عہ/
کلیات ناسخ۔ عمدہ کلیات مولفۂ و مصنفۂ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔	عہ/ ۶؍۳
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہیں از انجملہ بعض حسب ذیل علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں۔	
(۱) شاہد عشرت۔	۲ پائی

نام کتاب	
(۲) سخن شعرا۔	
(۳) زبان ریختہ۔	
(۴) قطعۂ منتخب۔	
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔	
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	
کلیات نظیر اکبر آبادی۔	
کلیات وہبی۔ کلام سخنور کامل منشی شیو پرشا	
دو قسم کا غذ۔	
(۱) کاغذ سفید چکنا۔	
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	
دیوان غافل۔ از منور خان غافل۔	
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف۔	
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	
دیوان داغ۔	
گلزار داغ۔	
آفتاب داغ۔	
دیوان رند مشہور از نواب سید محمد خان رند	
دیوان غالب از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی	
دیوان مرغوب جہان کلام سید تجمل حسین خا	
دیوان خواجہ میر درد دہلوی عارف ولی	

CALL No. ۸۹۱.۵۵۶۸۱۰۸ ۳۲۷ گ ACC. NO. ۲۵۳۸

AUTHOR اسیر، میر مظفر علی

TITLE گلشن العشق

Acc. No. ۲۵۳۸

Class No. ۸۹۱.۵۵۶۸۱۰۸ Book No. ۳۲۷ گ

Author اسیر، میر مظفر علی

Title گلشن العشق

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.